



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

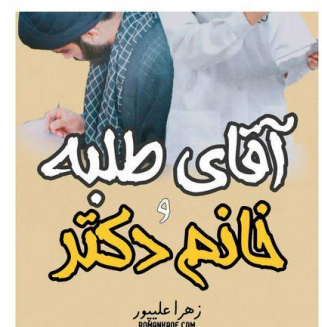
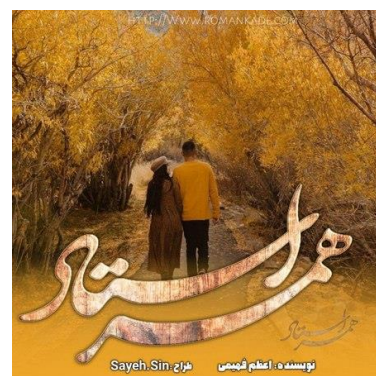
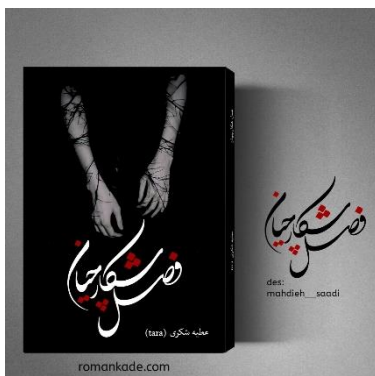
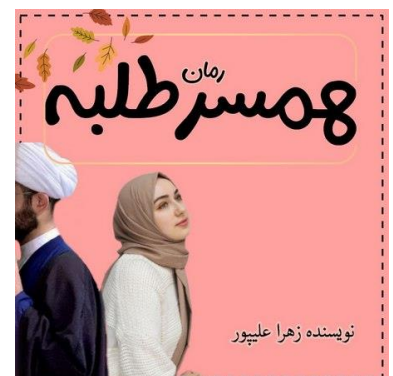
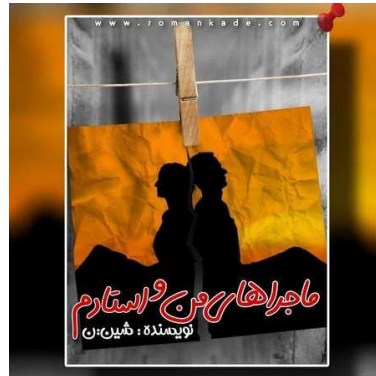
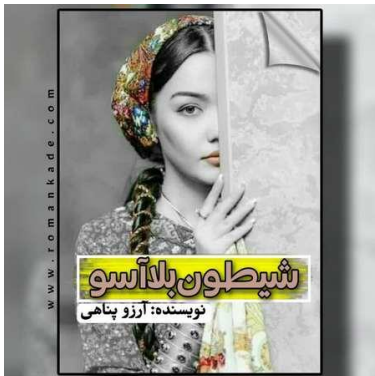
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

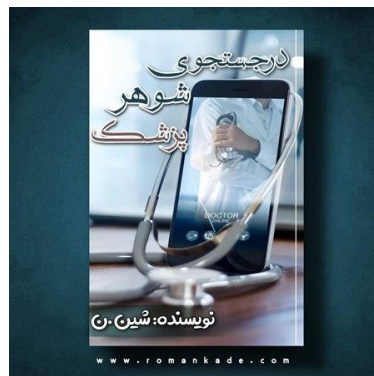
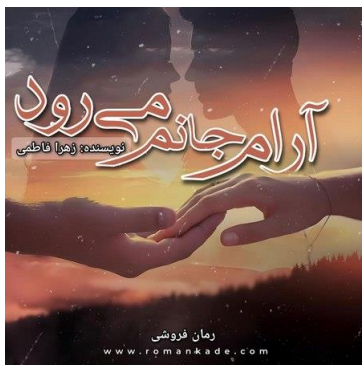




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

بنام خدا

اسم نویسنده: حمیرا خالدي "عضو انجمن رمان های عاشقانه، علی غلامی."

اسم رمان: باتلاق خون.

تاریخ شروع: 1402/7/18

خلاصه

سردرگم ساعت ها بی هدف توی جاده های خلوت رانندگی می کرد. داشت به کارش فکر می کرد. اولین بارش نبود و برای همین احساس خاصی نداشت. زیاد پشیمون نبود اما نگران این

بود که این اشتباهش به کارش صدمه وارد کنه. از آینه ی ماشین به جسد دخترک و صورت خونیش نگاه کرد.

- نمی خوای بری به همه بگی من یه بی اعصاب و گند اخلاقم؟ شاید بخوای بگی من یه قاتلم!

خندید و گفت: خب... فک نکنم بتونی.

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: میدونی زیاد دست خودم نیست... این کار برام لذت خاصی داره.

دستی به موهای مشکی و لختش کشید، با صدای گرفته ای گفت: بیا برگردیم خونه، به یه دوش نیاز دارم..."

" قسمتی از رمان باتلاق خون "

...

سردرگم ساعت ها بی هدف توی جاده های خلوت رانندگی می کرد. داشت به کارش فکر می کرد. اولین بارش نبود و برای همین احساس خاصی نداشت. زیاد پشیمون نبود اما نگران این بود که این اشتباهش به کارش صدمه وارد کنه. از آینه ی ماشین به جسد دخترک و صورت خونیش نگاه کرد.



- نمی خواهی بری به همه بگی من یه بی اعصاب و گند اخلاقم؟ شاید بخوای بگی من یه قاتلم!

خندید و گفت: خب... فک نکنم بتونی.

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: میدونی زیاد دست خودم نیست... این کار برام لذت خاصی داره.

دستی به موهای مشکی و لختش کشید، با صدای گرفته ای گفت: بیا برگردیم خونه، به یه دوش نیاز دارم..."

...

بی رمق با قدم های کوتاه از پله های سنگی بالا رفت. در ورودی سالن رو باز کرد و با چشم هایی خالی از احساس خونه ی تاریک و سرد رو از نظر گذروند؛ انگشت های بی روحش کلید های برق رو لمس کرد. چراغ ها و لوستر های بزرگ، تاریکی خفقان آور خونه رو روشن کردند. کت بلندش رو در آورد و روی زمین پرت کرد. دست های خونیش رو روی پیراهن سفیدش کشید، رد خون روی لباسش به جا موند. خسته روی صندلی راحتی لم داد و عصبی گره ی کراواتش رو شل کرد.

فریاد زد... چند بار پشت سر هم فریاد زد... فریادی از روی خشم و عصبانیت که ستون های خونه رو به لرزه در آورده بود.

نگاهش به رابرت که توی چهار چوب در ایستاده بود و آشفته و نگران نگاهش می کرد، افتاد.

- رابرت مگه بهت نگفتم مواظب باش لعنتی!

رابرت جلوتر اومد.

- متأسفم لیام، من تموم تلاشم رو کردم...

عصبی و دیوانه وار از جاش بلند شد و به سمت رابرت پا تند کرد. بدون تردید و مکث سیلی محکمی به صورتش زد.

- باید جلوم رو می گرفتی حرو...!

رابرت اما بی حرف و با سری پایین رو به روش ایستاده بود.

به دست هاش که هنوز رد خون روی اون ها دیده می شد، نگاه کرد. خون دختری که قرار بود برای یک شب خوش گذرونی توی اون مهمونی همراهش باشه ولی حالا...

موهای شلخته اش رو از روی صورتش کنار زد. دوباره به رابرت نگاه کرد. جای انگشت هاش روی صورت سفید و گرد رابرت خودنمایی می کرد. سری از روی تأسف تکون داد، آروم و زمزمه وار گفت: متأسفم...

آهسته و بی حرف به سمت اتاقش رفت. رابرت نگران و مشوش بود نمی دونست چیکار باید بکنه! می تونست لیام رو تنها بزاره یا نه؟

با چند قدم بلند خودش رو به اتاق رسوند. آروم در رو باز کرد، اتاق توی تاریکی فرو رفته بود، لیام با همون لباس ها روی تخت توی خودش مچاله شده بود.

- می تونی بری رابرت، مثل همیشه گند کاری منو جمع کن.

رابرت نگرانش بود اما تند گفت: زود بر میگردم.

در اتاق رو بست و با عجله از خونه بیرون زد. چشمش به کیا سورنتوی لیام افتاد، نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند به ماشین نزدیک شد. با باز کردن در ماشین، بوی خون تا مغز و استخونش نفوذ کرد. از بین صندلی ها به عقب نگاه کرد؛ دیدن جسم بی جون و خونی دختر با چشم های نیمه باز بند بند وجودش رو لرزوند.

کلافه پوفی کشید و کمی به اطراف نگاه کرد. با دیدن بیل و کلنگ توی حیاط، به سمتشون رفت و سریع اون ها رو داخل ماشین گذاشت. سوار شد و با سرعت از حیاط خارج شد.

کمی دور تر از شهر... دور تر از هیاهو ها و تردد ها، ماشین رو متوقف کرد. با دیدن زمین خالی که بنظرش مناسب می اومد، کلاه کپش رو روی سرش انداخت و از ماشین پیاده شد.

بیل و کلنگ رو بیرون آورد و مثل یک شبج در تاریکی شب، شروع به کندن قبر برای دخترک کرد. این رو خوب می دونست که یه روز این دختر پیدا می شد اما اون لحظه فقط می خواست یه جوری این جسد رو از بین ببره. دستکش های چرم مشکی و پارچه ی مرطوبی رو از ماشین بیرون آورد. در عقب ماشین رو باز کرد و جسم بی روح و سرد دخترک رو از ماشین بیرون آورد. باید قبل از طلوع خورشید کار رو یکسره می کرد. سعی کرد با پارچه تموم اثر انگشت های لیام رو از روی بدن دختر، گردن، دست ها و پاهاش پاک کنه. دست هاش می لرزید، بعد از هزاران بار انجام این کار هنوز براش عادی نشده بود. بوی خون مشامش رو پر کرده بود و هر آن ممکن بود که بالا بیاره.

دختر رو در چاله انداخت و روش خاک ریخت تا وقتی که دیگه چشم های دختر از جلوی چشم هاش ناپدید شد. بیل و کلنگ رو توی صندوق عقب پرت کرد و با عجله سوار ماشین شد و با سرعتی سرسام آور از اون جا دور شد.

چند بار نفس عمیق کشید. از گند بالا آوردن های لیام خسته شده بود، هر بار باید خودش جمعش می کرد و این براش عذاب آور بود. آهی کشید.

ماشین رو توی حیاط پارک کرد. بیل و کلنگ رو از ماشین بیرون آورد و توی استخر پر از آب پرت کرد. تند تند از پله ها بالا رفت.

- لیام؟

صدای بی خیال لیام از آشپزخانه به گوش می خورد.

- برگشتی؟ آفرین کارت خوب بود. یکم استراحت کن. قهوه می خوام؟

رابط سرش رو به معنی نه تگون داد. لیام قلوپی رو از قهوه اش سرکشید و گفت: دخترام کی می رسن رابط؟

رابط لب پایش رو به دندون گرفت و نگران از عصبی شدن لیام گفت: چند روز دیگه می رسن.

لیام نوچ نوچی کرد و گفت: خیلی منتظر موندم ولی خب اشکال نداره...

به سمت مبل رفت، دوش گرفته بود و فقط یه حوله ی سفید دور کمر باریکش بود. دیگه از اون عصبانیت و آشفتگی یک ساعت قبل خبری نبود، حتی بنظر می اومد که هیچ اتفاقی هم نیافتاده.

رابرت سوئیچ ها رو روی میز شیشه ای گذاشت.

- می رم یه دوش بگیرم.

لیام با دست اشاره کرد که برو...

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشم هاش رو بست. به امشب فکر کرد، به کاری که ناخواسته کرد بود اما... اما انگار زیاد براش مهم نبود و زیاد هم پشیمون نبود...

"وسط جمعیت میکروفون به دست ایستاده بود. با چشم هایی نافذ و نگاهی سرد به جمعیت حاضر توی رستوران نگاه می کرد.

- برای امشب و برای اومدنتون به رستورانم واقعا ممنونم.

با دست به مهمون های نشسته اشاره کرد و گفت: باعث افتخاره که من امشب در خدمت تمامی شما عزیزان و بزرگان هستم. برای این مدت و کمک های بی نهایتتون واقعا سپاس گذارم.

تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد.

- امیدوارم از غذای مخصوص امشب نهایت لذت رو برده باشید و...

با لودگی و خنده ادامه داد: مطمئنن بهتون تخفیف ویژه هم می دم...

صدای خنده ی جمع بلند شد. با لبخند دوباره میکروفون رو به لب هاش نزدیک کرد.

- امیدوارم امشب واقعا بهتون خوش گذشته باشه، از حضور زیباتون ممنونم.

میکروفون رو به دست رابرت داد و لیوان گیلانش رو بالا برد.

- به سلامتی همتون...

رئیس پلیس از پشت میز گرد بلند شد و گفت: به سلامتی شما و رستوران جدیدتون آقای سارتر...

لیام تشکری کرد و یک نفس نوشیدنی داخل گیلانش رو سر کشید.

آدم های مهم و کله گنده های زیادی رو امشب به افتتاحیه ی رستورانش دعوت کرده بود. سعی می کرد خودش رو توی دل تموم آدم های اینجا جا بده، چرا که روزی همشون به دردبخور خواهند بود.

خسته و بی حوصله روی صندلی چوبی پشت میز غذا خوری نشست. دست های ظریف و سفیدی دور گردنش حلقه شد.

- واقعا فوق العاده بودی عزیزم!

لیام نیشخندی زد. موهای شرابی رنگش رو کمی تاب داد و گفت: غذا و همه چی خیلی خوب بود.

محکم چشم هاش رو روی هم فشار می داد، می خواست آرام باشه و چیزی به دختری که حتی اسمش رو هم نمی دونست، نگه و همه چیز رو خراب نکنه.

بالاخره مهمون ها رفتند. لیام رو به کارکنای رستوران گفت: خسته نباشید، سعی کنید زود اینجا رو تمیز کنید.

بطری نوشیدنی رو از روی میزی برداشت و از رستوران بیرون زد. دختر با کفش های پاشنه بلندش که صدای تق تقش توی هیاهوی بیرون از رستوران گم شده بود، به سمتش دوید و دستش رو دور بازوش حلقه کرد.

- هانی منو جا گذاشتیا!

لیام خشک و بی حس به ماشینش اشاره کرد.

- سوار شو...

دختر با ذوق و لبخند سوار ماشین زد. بخاطر پول و شهرت لیام می تونست تموم بد اخلاقیاش رو تحمل کنه. آرزوی هر دختری بود که حتی اگه شده برای یه شب، کنار لیام باشه.

لیام با سرعت ماشین رو می روند و هر بار قلویی از نوشیدنی داخل بطری می خورد. دختر با ناز دستی به پاهای لختش کشید. سعی در جلب توجه لیام داشت.

- عزیزم واقعا امشب تو می درخشیدی... همه چی خیلی خوب بود...

- خفه شو...

صدای سرد و عصبی لیام، لبخند رو از روی صورتش پروند. ماهیچه های صورتش شل شد و ناراحت به لیام نگاه کرد.

- هه... واقعا بقیه می دونن که اینقدر گند اخلاقی!

لیام سرش رو به سمتش چرخوند!

- اسمت چیه؟

دختر با بهت گفت: یعنی چی هانی تو اسم من رو نمی دونی؟

پوزخند لیام توی سکوت ماشین پیچید.

- من فقط سه ساعته که تو رو دیدم، چطور باید اسمت رو بدونم؟

دختر با اخم و غمی که توی صداش مشهود بود گفت: اسمم ربکا است.

لیام ترمز کرد که ربکا از ترمز یهویییش به جلو پرت شد.

- هی وحشی چته؟

لیام بازوی سفید ربکا رو محکم توی دستش گرفت و فشار داد.

- من از آدمای خود شیرین، متظاهر و بی عقلی مثل تو متنفرم. از آدم هایی که زیاد حرف می زنند بدم میاد. پس صدای نحست رو ببر و خفه شو.

ربکا از درد به خودش می پیچید، با عصبانیت گفت: ولم کن کثافت، حقته برم همه جا جار بزنم که تو یه روانی...!

لیام بازوش رو ول کرد و گفت: حقمه؟

خندید، با صدای بلند. ربکا از خنده اش می ترسید، بیشتر شبیه ناقوس مرگ بود تا یه خنده.

لیام یهو ساکت شد و نگاهی به بطری توی دستش کرد.

- اوکی خوبه، برو و همه جا جار بزن...

ربکا با حرص به سمتش برگشت اما با خورد شدن بطری توی سرش درد وحشتناکی توی سرش پیچید، جیغ بلندی کشید و دستش رو روی جای ضربه گذاشت. خون از بین انگشت هاش بیرون زد و روی بدن و لباس هاش می ریخت.

- روانی آشغال...

با حلقه شدن دست های لیام دور گردنش، حرف توی دهنش موند. حلقه ی دور گردنش اونقدر محکم بود که بلافاصله به خس خس و نفس نفس افتاد. با ناخن های بلندش به

دست های لیام چنگ می زد اما لیام توجهی نداشت و با لذت داشت به تقلا هاش نگاه می کرد.

در سمت راننده باز شد و رابرت با دیدن صحنه ی رو به روش اسم لیام رو با فریاد به زبون آورد. اما لیام انگار کر شده بود و با تموم توانش گردن دختر رو فشار می داد. لب های باریک ربکا کبود شده بود و چشم هاش انگار می خواستند از حدقه بیرون بزنند.

رابرت تند تند به پشت لیام مشتش می زد و سعی می کرد اون رو به سمت خودش بکشه تا دست هاش از دور گردن ربکا شل بشه.

- لعنتی ولش کن...

لیام اما نمی شنید... حسش نمی کرد و با چشم های گشاد و لبخند ترسناکش به چشم های ملتمس و پر از اشک دختر نگاه می کرد. دست های ربکا از دور مچ دست هاش شل شد؛ صدای نفس های بلند و ناله و خس خس گلوش قطع شد.

دست های بزرگش از دور گردن دختر جوان باز شد. رد انگشت های لیام و کبودی روی گردن سفیدش توی ذوق می زد. لیام با بی حسی به چشم های نیمه باز ولی بی روح دخترک نگاه می کرد.

- رابرت بیا اینو روی صندلی عقب بزار.

رابرت عصبی بدون حرف ماشین رو دور زد. در رو باز کرد و جسم بی جون و سنگین ربکا رو بغل کرد و روی صندلی های عقب ماشین گذاشت.

- در رو ببند.

رابرت در ماشین رو بست. ماشین از جا کنده شد و بعد چند ثانیه از دیدش خارج شد.

سردرگم ساعت ها بی هدف توی جاده های خلوت رانندگی می کرد. داشت به کارش فکر می کرد. اولین بارش نبود و برای همین احساس خاصی نداشت. زیاد پشیمون نبود اما نگران این

بود که این اشتباهش به کارش صدمه وارد کنه. از آینه ی ماشین به جسد دخترک و صورت خونیش نگاه کرد.

- نمی خوای بری به همه بگی من یه بی اعصاب و گند اخلاقم؟ شاید بخوای بگی من یه قاتلم!

خندید و گفت: خب... فک نکنم بتونی.

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: میدونی زیاد دست خودم نیست... این کار برام لذت خاصی داره.

دستی به موهای مشکی و لختش کشید، با صدای گرفته ای گفت: بیا برگردیم خونه، به یه دوش نیاز دارم..."

...

با صدای رابرت از افکار ترسناکش به بیرون پرت شد.

- حالت خوبه لیام؟

لیام از روی مبل بلند شد و با لبخند گفت: عالیم.

به سمت اتاقش رفت اما وسط راه به طرف رابرت برگشت.

- بهش فکر نکن... همه چی خوب میشه. استراحت کن فردا کلی کار داریم.

نگاه از چشم های پر از نگرانی و دلهره رابرت گرفت و به سمت اتاقش رفت. رابرت آهی کشید. چطور یه آدم بعد از اون اتفاق وحشتناک می تونست اینقدر بی تفاوت و راحت باشه!

صدای گام هاش توی اون پارکینگ نیمه تاریک و ساکت طنین انداخته بود، نور کمی از پنجره شکسته وارد پارکینگ متروکه می شد. لیام با وجود سیاهی و تاریکی به راحتی می تونست هیکل بزرگ دوستش رو ببینه. با لبخند به سمت مرد قد بلندی که رو به اون ایستاده بود و نگاهش می کرد، رفت.

- سلاو برا... (سلام برادر)

مرد از ذوق شنیدن صدا و لهجه ی بامزه ی لیام لبخند بزرگی روی لب هاش نشست و گفت: هی لیام پسر!

لیام مرد رو توی آغوش گرفت و گفت: شیرکو (شیرکو) خیلی وقته ندیدمت...

شیرکو به صندلی چوبی و داغون اشاره کرد. لیام بدون وسواس نشست.

- چه خبر شیرکو؟ همه چی مرتبه!

مرد رو به روش روی صندلی نشست و جدی به لیام نگاه کرد.

- همه چی خوبه لیام.

با انگشت به ساک چرم روی میز چند ضربه زد.

- این موادیه که خواسته بودی و...

و با دست به ون مشکی گوشه ی تاریک پارکینگ اشاره کرد.

- دخترا هم توی ماشین.

لیام آروم براش دست زد.

- کارت درسته پسر!

شیرکو لبخندی به چهره ی جذاب لیام زد و گفت: به لطفِ اعتماد و اعتباری که تو داری، همه چی آسون پیش میره.

رضایت از تک تک اعضای صورت لیام می بارید. شیرکو کمی جلو اومد و با جدیت و کمی نگرانی توی صداش گفت:

- از طریق این دخترا می خوای مواد رو جا به جا کنی؟ اینا از هیچی خبر ندارنا، چند تاشو از کشورای مختلف قاچاق اومدن و دنبال کار می گردن، گفتم می برمتون یه خونه برای خدمتکاری. یکیشون هم توی یه کلوپ دوست پسرش با پول زیاد فروختتش.

تک خنده‌ای کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- خودم آمادشون می کنم، نگران نباش.

شیرکو به لیام اعتماد کامل داشت، سری به تأیید تکون داد و از جاش بلند شد.

- خوبه، بهتره برم. افرادمون منتظرن قراره تعدادی اسلحه به ایران قاچاق کنیم.

لیام تند گفت: برو برو، مواظب باش. مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر.

شیرکو چشمکی زد و چند بار با کف دست آروم به شونه ی لیام ضربه زد.

- به اعتبار و روابطت ایمان دارم.

با دور شدن شیرکو، رابرت که دور ایستاده بود، نزدیک لیام شد.

- چرا اینقدر راحت بهش اعتماد میکنی؟

لیام از جاش بلند شد و روی پاشنه ی پا به سمت رابرت چرخید.

- مدت زیادیه باهم کار می کنیم، کارش درسته و اینکه پسر خوبیه.

خندید و گفت: برای من بهتره که یکی کارامو انجام بده و من از دردسر هاش دور بمونم. شیرکو بهترین انتخابه.

رابرت سری به تأیید حرف های لیام تکون داد و بعد به ون اشاره کرد.

- من ون رو میارم، تو خودت می ری؟

لیام بی خیال از کنار رابرت گذشت و گفت: اره، زود بیارشون خونه.

لیام سوار ماشینش شد و از پارکینگ قدیمی خارج شد و راه خونه رو در پیش گرفت. خوشحال بود، کارهاش داشت به خوبی پیش می رفت.

#لیلا

مرد هیکلی روی صندلی راننده نشست و بدون نگاه به ما ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. نازنین با ذوق دستش رو دور بازم حلقه کرد و گفت: بنظرت قراره خدمتکار خونه ی پسرای خوشکل باشیم؟

با آرنج توی شکمش کوبیدم.

- زر نزن، به حرفت فکر کن. واقعا فکر میکنی چیز خوبیه؟

دختر مو بلوند کناریم، کنار گوشم گفت: به شما نگفتند کجا می برنتون؟ شما از کجا اومدید؟

تا حدودی انگلیسی می فهمیدم. برای همین راحت جوابش رو دادم.

- من و دوستم از ایران اومدیم. به ما فقط گفتند که براتون کار پیدا کردیم.

سری به تأیید تکون داد و گفت: به منم همین طور. من اهل ونزوئلا هستم و قاچاق اومدم تگزاس.

لبخند کم رنگی زدم.

- ما هم خیلی سختی کشیدیم تا به اینجا بیاییم.

ماشین متوقف شد و مرد جوون به سمتمون برگشت.

- به آرومی پیاده شید و سر و صدا نکنید.

صدای پخته و گیرایی داشت. بنظرم اون یه مرد کره ای بود، صورت گرد و سفید و صافش با اون چشم های قهوه ی بادومی این رو به خوبی نشون میداد. رُزی همون دختر ونزوئلایی در ون رو باز کرد و پیاده شد، من و بقیه هم پشت سرش پیاده شدیم. نگاهی به حیاط تمیز و مرتب کردم. جز یه استخر هیچی توی حیاط نبود. نه درختی، نه گلی، نه چمنی...

چینی به بیبینم دادم.

- چه خانواده ی بی ذوقی!

همون مرد جلوتر از ما راه افتاد و ما هم دنبالش از پله های سنگی بالا رفتیم.

وارد سالن بزرگی شدیم که فقط چند مبل مشکی توی سالن بود با یه تلویزیون خیلی بزرگ. ابرو هام بالا پرید و به نازنین نگاه کردم. اون هم با تعجب داشت به خونه خالی و عجیب نگاه می کرد. چند تا قاب عکس خالی هم روی دیوار بود. پرده های مشکی خونه رو تاریک تر نشون می داد، فقط نور کمی از پنجره ی آشپزخونه خونه رو روشن می کرد، یه جورایی به این نتیجه رسیدم، چندتا خوش آشام توی این خونه زندگی میکنند. از فکر توی سرم لبخند رو لبم نشست که صدای قدم هایی نگاهمون رو به سمت پله های کلاسیک سنگی به سالن بالا منتهی شده، کشوند.

مرد قد بلندی با هیکل متناسبی از پله ها پایین می اومد. موهای خیس و مشکیش، شلخته وار و نامرتب روی صورت برنزه و کشیده اش ریخته بود. پیراهن سفیدش تا ناف باز بود و عضله هاش هر نگاهی رو خیره ی خودش می کرد. چند بار پشت سر هم پلک زدم و به صورتش دقیق تر شدم. صورت مردونه و جذابی داشت، با خط فکش می شد رگ گردنت رو بزنی. لب های باریک و بینی کشیده ای داشت. چشم هاش...

یه لحظه با دیدن چشم هاش نفس توی سینه ام حبس شد؛ چشم هاش مشکمی بود و پر از سرما... لبخند روی لب هاش بود ولی چشم های زیباش بی حس بود. انگار لبخندش فقط یه برچسب روی لب هاش بود.

- اوه دخترای عزیزم... خیلی وقته منتظرتونم.

صدای بم و مردونه ای داشت، از اون صداهایی که هر دختری براش غش و ضعف می رفت. نازنین نیشگونی از بازوم گرفت. محکم دندون هام رو روی هم فشار دادم ولی نتونستم چیزی بهش بگم.

به پایین پله ها که رسید، نزدیکمون شد. با چشم های نافذ و با دقت سر تا پامون رو از نظر می گذروند. به من که رسید چشم هاش رو تنگ کرد و به چشم هام نگاه می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو به دندون گرفتم.

- چشم های آبی...

شنیدن صدای آروم و زمزمه وارش منو ترسوند.

- روی زمین بشینید باید یکم حرف بزنینم.

ساکت و حرف گوش روی پارکت های چوبی مشکمی رنگ نشستیم. به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: رابرت صندلی راحتیم رو بیار و... کیفی که شیرکو برام آورد.

اسم شیرکو آشنا بود، همون مردی که ما رو قاچاق رد کرد و گفت که بهمون کار میده. رابرت صندلی رو براش آورد. رو به رومون نشست و پا روی پا انداخت. برای دیدنش باید کمی سرمون رو بلند می کردیم. دستی به گوشه ی آبروش کشید و گفت: میدونید که به راحتی تونستید بیایید اینجا...

حرفش تموم نشده بود که لیسا همون دختری که دوست پسرش بهش قول مدل شدن داده بود و گفت بود با رفتنت به اونجا اون ها کمکت می کنند تا مدل بشی، وسط حرفش پرید و گفت: فکر نمی کنم خیلی راحت به اینجا اومده باشیم، همه ی ما کلی سختی و گرسنگی کشیدیم. کلی سرما خوردیم و کلی گرما تحمل کردیم تا به اینجا برسیم. مرد از روی صندلیش کمی جلو اومد و نیشخندی زد.

- انتظار داشتی با هواپیما بیایی، برات هتل پنج ستاره بگیرم و بعد بهت غذای دریایی، چینی و ژاپنی بدم؟ اگه من نبودم همون اول راه یا می کشتند یا می گرفتند. حالا هم ببند دهنتو باشه؟

دختر چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهش کرد که فریاد بلند و ترسناک مرد توی سکوت خونه پیچید.

- باشه؟

لیسا با وحشت و لکنت گفت: باشه... باشه...

مرد لبخند زد و گفت: خوبه، زیاد منو عصبانی نکنید.

دوباره به صندلی تکیه داد؛ بی حس نگاهمون کرد. از ترس و صدای فریادش کل بدنم منقبض شده بود.

با صدایی خشک و رسا حرف زدن رو از سر گرفت.

- باید برام جبران کنید؛ پولی که خرجتون کردم و وقت با ارزشم که بخاطر شما هدر دادم رو باید جبران کنید...

دختر ها گیج و وحشت زده به لیام نگاه می کردند. لیام اما با چشم هایی خالی از احساس اون ها رو از نظر می گذروند. ساک چرمی رو به سمت لیسا پرت کرد و با تحکم گفت: بازش کن.

لیسا با دست های لرزون زیپ ساک چرمی رو باز کرد. با دیدن نایلون های کوچیکی که مواد سفید رنگ داخلش دیده می شد، حیرت زده سر بلند کرد و به صورت لیام خیره شد.

- این... چیه؟

لیام پوزخندی زد.

- مطمئنم می دونی چیه، فقط اینکه... باید این مواد رو برام جا به جا کنید. از اینجا به یه شهر دیگه ببریدش.

نازنین هین بلندی کشید و دست های کشیده اش رو روی دهنش گذاشت. لیام زیر چشمی نگاهی به دختر ها کرد. هیچ کدوم چیزی نمی گفتند و مات مونده بودند. لیسا اما زودتر به خودش اومد و گفت: دیونه شدی؟ چطور می خوای ما این همه مواد رو جا به جا کنیم؟

لیام بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: از طریق معدتون؛ راحت و آسون. شما دختر های جوون و سالمی هستید خیلی خوب می تونید از پشش بریابید. وقتی به کشور و شهر مورد نظر رسیدید کلی پول به جیب می زنید و می تونید خوش بگذرونید.

لیسا عصبی و با حرص از جاش بلند شد.

- من یک ثانیه هم اینجا نمی مونم، دوست پسرم بهم گفت شما بهم کمک می کنید مدل بشم نه یک دلال مواد.

خنده ی تمسخر آمیز لیام بلند شد. با چشم های خمار سر تا پای لیسا رو از نظر گذروند.

- اون بابت اینکه بفرستند اینجا پول خوبی گرفته، ولی اگه دلت مدل شدن می خواد می تونی برای یه شب مدل من بشی!

لیسا ناباور و با چشم های پر از تنفر به صورت لیام چشم دوخت.

- اگه حتی مجبورم کنی که مواد رو حمل کنم، مطمئن باش هر جای این شهر برم جار می زنم که تو یه مواد فروش کثیفی!

لیام انگشت های کشیده اش رو داخل موهایش برد و با لودگی گفت: حتما این کار رو بکن، اونجا به جرم تهمت به من دستگیری می کنند تازه از من هم معذرت خواهی می کنند...

نگاه پرسشگر دختر ها روی لیام نشست... لیسا قدمی به جلو برداشت و گفت: لعنتی تو کی هستی؟

لیام خنثی نگاهی به دختر کرد.

- یه فرد مهم...

با دست به کیف اشاره کرد.

- بهتره قبول کنی، زندگی خوبی رو میتونی به دست بیاری حتی شاید بتونی مدل بشی!

لیسا با جیغ گفت: لعنتی مگه تو خواهر و مادر نداری که همچین پیشنهادی به دختر مرد... با حلقه شدن دست های بزرگ لیام دور گردن بلند و سفیدش حرف هاش توی دهنش موند.

- اسم مادرم رو نیار بخاطر همونه که از همتون متنفرم... از جنس زن متنفرم... لعنتی های دروغگو از همتون متنفرم...

گردن لیسا رو ول کرد و لیسا تعادلش رو از دست داد و با زانو روی زمین افتاد. نگاه یخ زده ی لیام به دختر های دیگه افتاد که ترسیده بهم نزدیک شده بودند و با وحشت نگاهش می کردند.

- بهتره قبول کنید...

لیسا دوباره با صدایی گرفته گفت: عمرا...

کلافه پوفی کشید و به سمت رابرت رفت، دستش رو به سمت کمر رابرت که لیسا دوباره جیغ زد.

- نمی تونی مجبورمون کنی، من ازت نمی ترس...

صدای لیسا توی صدای شلیک بلند گلوله گم شد؛ خون روی در و دیوار و زمین پاشید و جسم لیسا محکم و با شتاب به زمین برخورد کرد. چشم های بازش هنوز به لیام خیره بود و از سوراخ روی پیشونیش خون فوران می کرد. صدای جیغ نازنین و رزی ستون های خونه رو به لرزه در آورد، اما لیلا مات و مبهوت فقط به جسم بی جون لیسا خیره بود و لال شده بود. صورت لیسا کامل قرمز شده بود و دورش رو دریایی از خون گرفته بود. لیام دستی به پشت گردنش کشید و گفت: از جیغ جیغ هاش سردرد گرفتم.

لیلا مات رو به لیام کرد و با لکنت گفت: تو... تو کشتیش... تو... کشتیش.

لیام با تعجب ساختگی گفت: من؟

اسلحه رو توی بغل رابرت پرت کرد.

- رابرت من این کار رو کردم؟

رابرت تند گفت: نه! رئیس من بودم. شما کاری نکردید؛ این اسلحه ی منه...

لیام چهره ی مظلومی به خودش گرفت و به لیلا نگاه کرد.

- دیدی؟ دیدی من نبودم...

بدون ذره ای ناراحتی و پشیمونی به جسم لیسا نگاه کرد و جدی گفت: بهتره سعی کنید با من راه بیایید وگرنه سرنوشتتون از این بدتر می شه! رو به رابرت کرد و ادامه داد.

- دوست پسر این سلیطه رو هر جا که هست پیدا کن و کارشو یه سره کن وقتی دوست دخترش به دردمون نخورد نباید اونم راحت قسر دربره.

رابرت چشمی گفت و مطیع با سری پایین از سر راه لیام کنار رفت. لیام بدون توجه به حال زار دخترها با قدم های بلند و محکم به سمت اتاقش توی طبقه پایین رفت؛ وسط راه برگشت و به چشم های لیلا خیره شد.

- خون دوستت رو از روی کف خونه ام پاک کن.

نیشخندی زد و وارد اتاقش شد.

از پنجره ی بزرگ به حیاط پشتی خونه خیره بود. درخت ها و گل ها خشک شده بودند و برگ های خشک و زرد درخت ها روی زمین افتاده بود. دیگه حتی حوصله نداشت به حیاط پشت و باغ هم سر بزنه. آهی کشید، به پشتی صندلی گهواره ایش تکیه داد و چشم هاش رو بست. صدای در نداشت توی افکار بهم ریخته اش غرق بشه؛ چشم باز کرد و گفت: بیا داخل رابرت. رابرت با کاور لباس هاش وارد اتاق شد.

- لیام لباس هات آماده ست؛ امروز باید به خیریه ی آقای رابینسون بری...

از روی صندلی بلند شد و گفت: خوبه، نیم ساعت دیگه آماده می شم.

رابرت خواست از اتاق بیرون بره که صدای لیام متوقفش کرد.

- دخترا چیکار می کنند؟

رابت قدمی به جلو برداشت و گفت: اصلا حرف نمی زنند، چیزی نمی خورند و سالن رو تمیز نکردند، هنوز ماتن انگار.

نگاه کوتاه و گذرایی به رابت کرد و پوزخند زد.

- خوبه، می تونی بری.

رابت از اتاق بیرون رفت و لیام حوله به دست وارد حمام شد.

صدای قدم های رابت نگاه دختر ها رو به سمتش کشوند. لیلا چهار دست و پا به سمتش رفت و دست های ظریفش رو دور پاهای بلند رابت حلقه کرد.

- لطفا... لطفا... بزار بریم... ما... لطفا...

رابت تند پاش رو از حلقه ی محکم دست های دختر بیرون کشید؛ به چشم های آبی رنگ و پر از التماسش نگاه کرد.

- بهتره بری و اون خون های روی پارکت ها رو پاک کنی، مطمئنم که رئیس مثل من با ملایمت رفتار نمی کنه.

نازنین و رُزی چسپیده بهم و کنار هم نشسته بودند و ترسیده به رابت نگاه می کردند. لیلا با بغض و گریه گفت: توروخدا... توروخدا...

از ترس گاهی به زبون مادریش حرف می زد و گاهی به زبون انگلیسی سعی داشت به رابت التماس کنه، شاید دل این مرد بی احساس به رحم بیاد. اما رابت بی توجه به لیلا از کنارش رد شد که صدای بغض آلود یکی از دختر ها توجه اش رو جلب کرد، وسط راه متوقف شد.

- من... من میخوام این کار رو بکنم... می خوام مواد رو ببرم.

لیلا با جیغ رو به نازنین گفت: دیونه شدی؟

رُزی با چشم های پر از اشک به لیلا نگاه کرد و گفت: می خوای بمیریم؟ می خوای مثل لیسا ما رو هم بکشه!

لیلا به سختی و با زور از روی زمین سفت و سرد بلند شد؛ با قدم های لرزون به سمت نازنین رفت.

- تو دیونه شدی؟ چطور می تونی همچین چیزی رو قبول کنی!

رو به روی نازنین نشست و شونه های نحیفش رو توی دست گرفت و تند تند تکون داد.

- هان؟ فکر می کنی اینقدر راحت آره؟ اگه اینجا هم ما رو نکشن اون مواد لعنتی مریضتون میکنه و ذره ذره شما رو می کشه!

رُزی با لب های لرزون و گریه گفت: این احتمال، شاید اتفاقی نیوفته و ما زنده بمونیم ولی اگه قبول نکنیم... اگه قبول نکنیم مثل... مثل لیسا...

هق هقش بلند شد. فضای دلگیر و خفه ای بود، صدای گریه ی پر درد دختر ها توی سکوت خونه پیچیده بود. رابرت نگاه از دختر ها گرفت، نمی خواست کسی به غم توی چشم هاش پی بیره.

- بهترین تصمیم رو گرفتید...

صدای آروم و لحن سرخوش لیام نگاه ها رو به سمتش کشوند. لبخند زده بود اما لبخندش فقط یک نقاشی روی لب هاش بود و هیچ احساسی نداشت.

- خوشحالم که تصمیم درست رو گرفتید.

لیلا با تنفر و حرص به لیام نگاه کرد. لیام با چند قدم بلند به سمت لیلا رفت و کنارش روی پاهاش نشست.

- جوری به من نگاه نکن که انگار از من متنفری! هنوز برای متنفر شدن از من خیلی زوده عزیزم.

دستش رو به سمت موهای قهوه‌ای لیلا برد و موهایش رو دور انگشت هاش پیچید و گفت: مگه بهتون نگفتم خون روی پارکت های خونه ام رو پاک کنید؟ محکم موهایش رو کشید که صدای ناله ی پر درد لیلا بلند شد.

- ناراحتی، تنفر، عصبانیت و گریه های تو و یا دوستات اصلا برای من مهم نیست، یه بار دیگه اون قدر شجاعانه به چشم هام زل نزن...

فریاد زد: چون من از رنگ چشم هات متنفرم و خیلی راحت چشم هات رو از حدقه بیرون میارم فهمیدی؟

اشک های لیلا مثل بارون روی گونه هاش سر می خورد و نفس نفس می زد، با درد سرش رو به تأیید تکون داد.

همون طور که لیام از جاش بلند می شد، موهای لیلا هم توی دستش بود. دنبال خودش کشید و بعد کنار خون لیسای اون رو محکم روی زمین پرت کرد و گفت: تمیزش کن.

بی توجه به حق های لیلا به سمت رابرت رفت و اشاره ای به نازنین و رُزی که بیصدا گریه می کردند، کرد.

همراه رابرت از خونه بیرون رفتند.

- این دو تا رو بفرست پیش ماریا، بهش بگو که این دو تا برای جا به جایی مواد مناسبن. رابرت با تعجب نگاهی به لیام کرد.

- ولی اون...

لیام وسط حرفش پرید.

- اون دختر چشم آبی... اون رو کار دارم.

کمی با دست کت و شلوار آبی نفتی اتو کشیده اش رو تکوند و با قدم های بلند به سمت ماشینش رفت.

لبخند خشک و مصنوعی روی لب هاش بود؛ با همون لبخند افراد توی سالن رو از نظر می گذروند. آقای وینستون برگزار کننده ی این خیریه و جشن با قدم های بلند به سمتش اومد.

- اوه آقای سارتر خیلی خوش اومدید. واقعا شما قلب خیلی بزرگی دارید، اهدا کردن اون همه پول واقعا...

تک خنده ای کرد و گفت: کار هر کسی نیست.

سعی کرد لبخند مهربونی بزنه، نمی دونست موفق بوده یا نه! چهره ی مهربونی به خودش گرفت و گفت: این رو نفرمایید آقای وینستون، واقعا کار شما خیلی بزرگ بوده، شما واقعا آدم شریفی هستید. کمک به بچه ها و زن های بی سر پناه... هر چقدر از کار زیبای شما بگم باز کم گفتم. خوشحال هستم که هنوز هم آدمای خوبی مثل شما توی این دنیا هستند.

آقای وینستون ذوق زده و خوشحال از تعریف های لیام، سری به تأیید تکیه داد و گفت: ممنونم واقعا آقای سارتر، امیدوارم که بتونیم به افراد و آدمای بیش تری هم کمک کنیم.

لیام دست های پر مو و چروکیده ی مرد رو توی دست هاش گرفت و با چشم هایی که پر از اشک شده بود گفت: تا جایی که من بتونم توی این کارهای خیرخواهانه شرکت می کنم، لطفا روی من حساب کنید.

آقای وینستون واقعا تحت تاثیر لیام قرار گرفته بود.

- شما واقعا مرد خوبی هستید آقای سارتر.

با اومدن رئیس پلیس، آقای وینستون با گفتن " با اجازه من فعلا می رم پیش بقیه ی مهمون ها..." اون ها رو تنها گذاشت.

رئیس پلیس به سمت لیام برگشت و یک تایی ابروش رو بالا انداخت.

- پول واقعا زیادی به این خیریه اهدا کردی سارتر...

لیام روی پاشنه ی پا به سمت رئیس پلیس اسمیت چرخید. قدش کوتاه بود و شکم گنده ای داشت. دیگه برای خودش فسیلی شده بود. پوزخندی زد و دست به جیب کت رئیس پلیس کشید.

- می تونم جیب شما رو هم بیشتر از این ها پر کنم آقای رئیس پلیس. فردا، پس فردا مواظب دخترا و پسر هام باش.

رئیس پلیس اسمیت نیشخندی زد.

- اوه واقعا کار آسونی نیست... اما... سعیم رو می کنم به شرطی که گفتی...

دستی به جیب کتش کشید و لبخندش پررنگ تر شد.

لیام سرش رو به تأیید تکون داد.

- البته... حتما.

رئیس پلیس لیوان گیلانش رو بالا آورد و جلوی چشم های بی احساس لیام یک نفس نوشیدنیش رو سر کشید.

- فعلا آقای سارتر.

از لیام دور شد. لیام بی حوصله و با حرص نگاه از رییس پلیس گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

- مردتی که ی فسیل پول پرست...

لیوان نوشیدنیش رو از روی میز کنارش برداشت. رابرت نزدیکش شد و گفت: یه بهونه ای جور کنم بریم؟

لیام به سمتش برگشت و گفت: نه باید باشم تا...

حس کرد صورت و چشم های آشنایی پشت سر رابرت و بین جمعیت دید.

- اون چشم ها...

مات، با چشم های گرد و با دقت بیش تری اطراف و جمعیت رو از نظر گذروند، اما انگار فقط یک توهم بود. کلافه پوفی کشید و لیوان نوشیدنیش رو روی میز گرد چوبی گذاشت و گفت: انگار زیاد نوشیدم...

رابرت نگران نگاهش کرد.

- خوبی؟ مشکلی نیست!

لیام سرش رو به معنی نه، تکون داد و گفت: می رم پیش بقیه...

با قدم های محکم و استوار به سمت جمعیتی از آدم های بزرگ و مهمی که دور هم جمع شده بودند، رفت.

رابرت رفتنش رو نگاه می کرد که صدای زنگ گوشیش بلند شد.

- چیه لوکاس؟

لوکاس عصبی و با حرص داد زد: این دختر سلیطه دیگه داره اعصابمو خورد می کنه! فقط داره جیغ می زنه و گریه می کنه.

رابرت تند گفت: مواظب باش. حق نداری بهش دست بزنی؛ دست هاش رو ببند و روی دهنش چسب بزن زود بر می گردیم.

لوکاس چشمی گفت؛ گوشی رو قطع کرد و به سمت دختر رفت. زبانش رو روی لب های باریکش کشید و گفت: واقعا خیلی خوشکلی... چشم های آبیته... واو...

بی رحمانه و با لذت نگاهش می کرد.

- حیف که انگار قراره برای رئیس باشی...

کمربندش رو باز کرد. لایلا با ترس و حق هق گفت: چیکار می... می کنی... می خوای...

لوکاس خندید و گفت: نترس...

دست های نحیف و سفید دختر رو جلو آورد و با کمربندش محکم دست هاش رو بست. به سمت آشپزخونه رفت و از روی اپن چسب رو برداشت و گفت: صدات داره اذیتم می کنه.

با یه تیکه ی بزرگ چسب دهن دختر رو بست.

- این طوری بهتره...

با انگشت های زبرش محکم به پیشونی لایلا ضربه ای زد، چون توانی توی بدن ضعیفش نمونه بود با پشت روی زمین افتاد. لوکاس با تمسخر خندید. به سمت مبل رفت و نشست؛ پاهاش رو روی میز شیشه ای گذاشت و بطری نوشیدنیش رو برداشت.

- آخیش... این مبل چقد راحتیه...

با قدم های سنگین که روی زمین کشیده می شد از حیاط گذشت و از پله ها بالا رفت. در ورودی رو هل داد، در محکم به دیوار برخورد کرد. لوکاس ترسیده از خواب پرید.

- یا مسیح چی شده؟

با دیدن چشم های یخ زده ی لیام، به تته پته افتاد.

- اوه... رئیس... شماپید؟ متأسفم من خوابم... برده بود.

لیام فقط سرش رو تگون داد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت: می تونی بری.

لوکاس چند بار تند سرش رو به تأیید تگون داد و با نیم نگاهی به دختر افتاده روی زمین و رابرت با سرعت و گام هایی بلند از خونه بیرون زد.

گره ی کراواتش رو شل کرد و کتش رو به دست رابرت داد. دستی به صورتش کشید، اون قدر لبخند مصنوعی زده بود که حس می کرد صورتش درد می کنه. کلافه پوفی کشید و رو به رابرت گفت: فک زدن و تظاهر به خوب بودن پیش این پیر و فرتوت ها واقعا سخت بود... آه واقعا خسته ام...

زیر چشمی نگاهی به لیلا که دست و دهن بسته روی زمین افتاده بود کرد. صورتش خیس اشک بود و موهایش روی صورتش ریخته بود. با چند قدم نزدیکش شد و کنارش روی پاهاش نشست. با انگشت های بلندش موهای چسبیده به صورتش رو کنار زد.

- اوه...

سری از روی تأسف تگون داد و گفت: چه حال داغونی داری!

چسب رو از روی دهنش باز کرد که لیلا بلافاصله روی صورتش تف انداخت. رابرت تند و سریع به سمت لیام اومد و دسمالی بهش داد. صورتش رو پاک کرد و با خشم به دختر نگاه کرد.

- دختره ی پتیاره...

کمر بند چرم لوکاس رو از دور دست هاش باز کرد. از جاش بلند شد و بی رحمانه و با تموم توانش دو ضربه ی محکم با کمر بند به بدن ضعیف دختر زد. صدای جیغ پر درد لیلا بلند شد.

- دختره ی احمق... می خوای بمیری؟

بعد یهو از حرکت ایستاد و خم شد طرف لیلا. از نزدیک به صورت رنگ پریده اش خیره شد.

- قرار نیست اینقدر راحت بمیری... من عذاب دادن رو بیشتر دوست دارم.

کمر بند رو روی زمین پرت کرد و روی مبل نشست.

- بهتره به خودت بیایی، جیغ و داد کردن رو تموم کن. اینجا باید بعنوان یه خدمتکار کار کنی.

لیلا عصبی با گریه و بغض سنگین توی صداش گفت: عمرا... من هیچ وقت... اینجا کار نمی کنم...

لیام وسط حرفش پرید و همون طور که با چشم های سرد و خمار نگاهش می کرد گفت: چرا؟ مگه نیومده بودی اینجا خدمتکار باشی؟

لیلا به سختی توی جاش نشست.

- دوست هام کجان؟ منو بیر پیش اونا.

- اونا جاشون خوبه، مطمئن باش وضعشون از تو خیلی بهتره.

لیلا با حرص زیر لب به فارسی زمزمه کرد.

- آشغال... حرو...

لیام پوزخندی زد و از جاش بلند شد.

- مواظب حرف زدنت باش کوچولو!

لیلا ترسیده نگاهش کرد. اون فارسی می فهمید و... و فارسی حرف می زد.

- تو...

لیام دستی به گوشه ی لبش کشید.

- اره... می فهممش...

با تنفر ادامه داد: مادر من ایرانی بود.

لیلا توی خودش جمع شد. تنفرِ توی صداش اون قدر مشهود و زیاد بود که لیلا ناخودآگاه ترسید.

لیام نگاهی به رابرت کرد و با آبرو به اتاقش اشاره کرد. رابرت تند به سمتش اتاق لیام رفت و بعد از کمی با کاور لباسی برگشت. لباس ها رو از کاور بیرون آورد.

- خدمتکارای خونه ی رئیس این لباسا رو می پوشن.

لیلا به لباس ها نگاه کرد. با چشم های گرد رو به لیام کرد و گفت: تو یه روانی آره؟

لیام با صدای بلند خندید. دستی به موهایش کشید و چشمکی زد.

- آره...

لیلا دوباره نگاهی به لباس ها کرد. یه ست لباس خدمتکاری فانتزی بود.

- عمرا من همچین لباسی رو بیوشم... هیچ وقت...

لیام لبخند گشادی زد و با چشم های گرد شده سرش رو به یک طرف چرخوند.

- اشکال نداره عزیزم، خودم تنت می کنم.

لیلا وحشت زده نگاهش کرد، حالت های صورت لیام مثل روانیا بود.

- نه لطفا...

دست هاش یخ کرده بود لب هاش می لرزید؛ با گریه گفت: لطفا... چرا با من اینطوری می کنی؟

لیام از جاش بلند. به رابرت اشاره کرد که لباس رو براش بپوشه. لیلا از جاش بلند شد؛ با هر قدم لیام که نزدیک می شد اون عقب می رفت.

- لطفا...

با برخورد به جسم سفتی تند به عقب برگشت، رابرت بود که مثل سنگ بزرگ اونجا ایستاده بود.

- بزارید برم تورو خدا... هیچی... به هیچ کس نمی گم... قول می دم...
لیام رو به روش قرار گرفت.

- بیا عزیزم...

لیلا با حق حق جیغ زد.

- خودم می پوشم... خودم... می پوشم لعنتی...

لیام راضی از حرف و تصمیم لیلا، لباس ها رو توی صورتش پرت کرد.

- خوبه. کار های خونه رو انجام بده، غذا درست کن و کارهایی که من دستور می دم هم انجام بده.

کش و قوسی به بدنش داد.

- باید بخوابم، خیلی خستم.

لیلا هنوز گریه می کرد. لیام عصبی صورتش رو توی قاب دست هاش گرفت.

- وقتی می خوابم نمی خوام هیچ صدایی بشنوم، بخصوص صدای جیغ جیغوی تو رو... خب!

لیلا لب پایش رو توی دهنش برد و آروم سر تکون داد.

لیام صورت خیسش رو ول کرد و به سمت اتاقش رفت.

#لیلا

هوا روشن شده بود. سالن سرد بود و بخاطر پرده های مشکی ضخیم تاریک بود. روی پارکت های سرد و سفت نشسته بودم. لباسی که اون روانی بهم داده بود تا بیوشم کنارم بود. جرأت نداشتم بخوابم یا حتی دراز بکشم می ترسیدم یهو بیاد بالای سرم. جونی توی تنم نمونده بود و خیلی ضعیف شده بودم. هر بار که یاد بدبختی هایی که سرمون اومده بود می افتادم اشک هام مثل سیل گونه هام رو خیس می کرد؛ قرار شد همین که از مرز رد شدیم دیگه اینجا همه چی خوب باشه ولی چرا این جوری شد؟ چرا من راهم به این خونه ی نحس باز شد؟

آهی کشیدم و به لباس خدمتکاری نگاه کردم. با این که زیاد مدل لباس برام مهم نبود اما این خیلی کوتاه و عجیب به نظر می رسید. با دندون پوست مرده و خشک شده ی روی لب هام رو می کندم؛ قلبم توی دهنم می زد، نمی خواستم این لباس رو بیوشم ولی همین که یاد اون روانی می افتادم از ترس قالب تهی می کردم.

در سالن باز شد و رابرت وارد شد. با دیدن من که یه گوشه و پشت به دیوار نشسته بودم، پوزخندی زد.

- انگار بازم می خوای لیام رو عصبی کنی؟

با لهجه و دست و پا شکسته داشت فارسی حرف می زد. پس اون هم می تونست حرف بزنه و فارسی رو می فهمید.

- بره به جهنم!

آروم خندید.

- امیدوارم پیش اونم همین قدر شجاع باشی.

بغض توی گلویم نشست. تند از جام بلند شدم؛ با قدم های تند و بلند به سمتش رفتم.

- تورو خدا بزارید من برم... لال میشم... کور میشم... کر میشم... هیچی به هیشکی نمی گم، لطفا...

بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه با انگشت لباس ها رو نشونم داد.

- حتما بیوش و یه دستی به سر و روی خونه بکش، لیام الان که بیدار شه.

لب هام می لرزید و نمی دونستم چیکار کنم. نگاهی به اطراف کردم. خونه مثل جهنم بود؛ هیچ چیز خاصی نداشت دو تا پنجره ی بلند که با پرده های سیاه و ضخیم پوشیده شده بود و یه آشپزخونه که فقط یه پنجره کوچیک داشت. حتی فکر فرار هم مسخره بود، چطور و از کجا باید فرار می کردم؟ لب گزیدم ناخودآگاه فکری به سرم زد. رو به رابرت کردم و گفتم: کجا لباس ها رو بیوشم؟

به در مشکی رنگی که زیر پله ها توی تاریکی قرار داشت اشاره کرد.

- توی سرویس.

رفتم و لباس ها رو برداشتم و بعد به سمت سرویس رفتم.

- بیشعور خب می گفتی برو طبقه ی بالا توی یکی از اتاق ها...

با صدای رابرت از پشت سر، توی جام خشکم زد.

- میتونم بشنوم.

نگاهش نکردم و چیزی نگفتم، فقط با سرعت وارد سرویس شدم. همون طور که بلوزم رو از تنم در می آوردم با دقت به سرویس بهداشتی بزرگ نگاه می کردم. فقط یه پنجره کوچیک داشت.

- لعنت...

شلوارم رو از تنم در آوردم و لباس رو برداشتم. آهی کشیدم.

- آخه این چیه؟

با بغض و اکراه لباس رو پوشیدم.

- وای چقد کوتاهه!

لباس تا بالای زانو بود و خیلی تنگ، جوری که هر لحظه نگران بودم درز های لباس از هم باز بشه. نفس کشیدن برام سخت بود. دستی به بازو های لختم کشیدم، با این لباس خیلی زود مریض می شدم. باید از موقعیتم استفاده می کردم و سعی می کردم یه جوری از اینجا فرار کنم. پوزخندی زدم.

- اگه بزاره تا چند روز دیگه زنده بمونم!

بینیم رو بالا کشیدم و بغضم رو قورت دادم. صحنه ی کشتن لیسا از جلوی چشم هام یک لحظه هم گم نمی شد. چقدر آسون و راحت... چقدر بی رحم و سرد... بدون لحظه ای تردید...

نبودن نازنین و رُزی هم خودش یه درد بزرگ بود... حتی نمی دونستم کجان! زنده ان؟

با روبان سفید رنگی که داخل لباس بود، موهای بلندم رو دم اسبی بستم.

چند تا نفسی عمیق کشیدم و از سرویس بیرون زدم. باید قوی باشم... باید یه کاری می کردم... باید از این خونه ی نحس فرار کنم.

بیرون اومدم از سرویس همزمان شد با بیرون اومدن لیام از اتاقش. دست هام یخ کرد و بدنم شروع کرد به لرزیدن... من واقعا از این مرد لعنتی هراس داشتم.

نیشخند و نگاه عجیب لیام، ذره ذره ترس رو به وجود لیلا تزریق می کرد. قدمی به عقب برداشت که لیام با گام های آرام به سمتش اومد و رو به روش ایستاد. از بالا نگاهی به سرتا پاش کرد و گفت: خوشکل شدی!

لیلا دندون هاش رو روی هم می سابید ولی نمی تونسست چیزی بگه. لیام آرام و نوازش گونه انگشت رو روی گردن سفید لیلا تا روی خط سینه اش کشید.

- از این لباس خیلی خوشم میاد! به تو خیلی میاد...

خندید و ادامه داد: آفرین که به حرف رئیسش گوش دادی...

از لیلا فاصله گرفت و به سمت رابرت که روی مبل ها نشسته بود، رفت.

- چه خبر رابرت؟

رابرت لبخند ملایمی زد.

- همه چی خوبه... همه چی عالی پیش رفته.

لیام دستی به موهای شلخته ی روی صورتش کشید و گفت: از شیرکو واقعا راضیم...

رابرت جدی شد و گفت: شب هم یه مهمونیه.

لیام متعجب گفت: مهمونی!

رابرت سری به تأیید تگون داد و گفت: اره، آلبرت و آدام و بقیه. ولی تو رو دعوت نکردند این رو از خبرچین ها فهمیدم. انگار پشت سرمون مشغول یه کارهایی هستند. برای رئیس پلیس هم دعوت نامه فرستادند ولی انگار اون قبول نکرده.

پوزخندی زد و پا روی پا انداخت.

- اونا اندازه ی من حسابشو پر نمی کنند! خوبه امشب ما هم می ریم ولی...

دستی به گوشه ی لبش کشید.

- بی خبر... می خوام سوپرایزشون کنم.

رابط کمی به لیام نزدیک شد و زمزمه وار گفت: این دختر رو چیکار کنیم لیام؟ بودنش اینجا هیچ ضرورتی نداره...

لیام یهو به سمت لیلا که توی جاش خشک شده بود و فقط سرش رو می چرخوند و با دقت به اطراف نگاه می کرد، برگشت. زبونش رو روی لب هاش کشید و یهو داد زد: هی دختره ی پتیاره چرا اونجا خشکت زده؟ برو یه چیزی برای صبحونه آماده کن!

لیلا روحش رو می دید که از تنش جدا شده. با چشم های گرد و صورتی که مثل میت سفید شده بود به لیام نگاه می کرد. لیام از جاش بلند شد.

- حتما باید پیام و یه درس درست حسابی بهت بدم؟

لیلا تند تند سرش رو به معنی نه تکون داد و با دو به سمت آشپزخانه رفت از ترس چند بار سکندری خورد. لیام لبخند بزرگی زد و دوباره روی مبل نشست.

- برا سرگرمی خوبه، تو خونه وقتی حوصله ام سر رفت اونو اذیت میکنم. اگه دیگه به درد نخورد خلاصش می کنم، نگرانش نباش.

رابط سری از روی تأسف تکون داد و لبخند زد.

- خوبه...

...

با قدم های بلند و محکم وارد سالن شد. نگاه نافذش رو دور تا دور سالن چرخوند و روی چهره هایی که با ترس، نگرانی، بهت و دلهره نگاهش می کردند ثابت موند. ابروهاش رو بالا انداخت و پوزخندی روی لب های باریکش نشست.

- میبینم که بدون من مهمونی گرفتید!

دستش رو روی قلبش گذاشت و با لودگی گفت: حس می کنم قلبم شکست.

دست هاش رو داخل جیب شلوار پارچه ایش گذاشت و جلو تر رفت. روی مبل چرم قهوه ای رنگ نشست. نگاه کوتاه و گذرایی به سه مرد رو به روش انداخت. سرش رو به سمت چپ چرخوند و چشم هاش رو تنگ کرد.

- آلبرت از تو انتظار نداشتم... تا یه ساعت پیش، با من حرف میزدی و مثل سگ برام پارس می کردی!

آلبرت چشم های پر از خشمش رو ازش گرفت و نفسش رو با حرص بیرون داد.

لیام خندید و دوباره به مرد رو به روش نگاه کرد.

- آدام نظرت چیه با منم بازی کنی؟ میدونی که عاشق بازیم چه شطرنج باشه! چه دزد و پلیس بازی...

آدام عصبی و پر از حرص پوزخندی زد.

- همیشه عادت داری که همه چیز رو خراب کنی؟ دلیلی برای اومدنت به اینجا نمی بینم.

از جاش بلند شد. زبانش رو روی لب هاش کشید و نگاهی به اطراف کرد. در یک حرکت ناگهانی لگدی به میز شیشه ای رو به روش زد. صفحه ی شطرنج روی زمین افتاد و مهره های شطرنج هر کدام به طرفی پرت شد. میز واژگون رو دور زد و نزدیک و رو به روی آدام ایستاد. نگاهش به مهره ی شاه روی زمین افتاد؛ خم شد و مهره رو برداشت.

- تو خوب میدونی که... من از آدم های خیانت کار و دو رو متنفرم!

کمی کراوات مشکی رنگش رو شل کرد و گفت: می دونی اولین آدمی که کشتم کی بود؟
مردمک چشم های آدم می لرزید اما سعی می کرد حالت خشک صورت و غرورش رو حفظ کنه.

- یکی بود توی آینه... همش می گفت منم...

با صدای بلند خندید...

- از همون روز... بعد از خودم... کشتن آدمای برام مثل آب خوردنه. می دونی من شب های زیادی رو با آدم های زیادی گذروندم... باهاشون خندیدم و نوشیدنی خوردم ولی خب...
سرش رو نزدیک تر برد و با چشم های گشاد به چشم های ترسیده ی آدم خیره شد. چونه ی آدم رو گرفت و مهره شترنج رو با خشم و به زور توی دهنش فرو کرد.

- اما صبح جنازشون از خونم بیرون رفت...

توی جاش صاف ایستاد. آدم مهره رو تف کرد و عصبی دستی به موهای جو گندمی بلندش کشید.

- اومدی اینجا منو تهدیدی کنی لیام؟

لب هاش به لبخند باز شد اما کم کم لبخندش به خنده ای بلند و شیطانی تبدیل شد.

- تهدید؟ فکر می کنی من این همه راه رو فقط برای تهدید کردنتون انجام؟

بدون درنگ دستش به سمت کمرش رفت و از زیر کتتش کلتش رو بیرون آورد و بدون مکث و لحظه ای تردید گلوله اش رو توی پیشونی آدم خالی کرد. تفنگش رو به سمت افراد آدم نشونه گرفت و یکی یکی افرادی که توی سالن بودند رو نقش بر زمین می کرد. به پشت سر

برگشت. رابرت کار بقیه رو تموم کرده بود. قولنج گردنش رو شکست و بعد روی مبل کنار جسم بی جون آدام نشست. پا روی پا انداخت.

- می دونی نباید پشت سر من کاری می کردی!

دستی به لکه های خون روی پیراهن سفیدش کشید.

- پیراهنم رو کثیف کردی... واقعاکه.

نگاهی به سالن کرد. جنازه های زیادی روی پارکت های شیشه ای سالن بود و خون همه جا پاشیده بود. دیگه از اون سالن پر زرق و برق و تمیز خبری نبود. از جاش بلند شد.

- کارمون اینجا تموم شده رابرت، بهتره بریم.

رابرت همراه چند نفر از افرادش پشت سرش حرکت کردند. کنار در سالن چشمش به کلید های برق افتاد؛ لبخند زد و برق سالن رو خاموش کرد.

-حالا که خوابیدید بهتره چراغ ها رو براتون خاموش کنم.

از سالن بیرون اومدند. رابرت نزدیکش شد و کنارش همون طور که راه می رفت گفت: فکر کنم گند زدیم.

لیام خندید و گفت: می دونم...

.
. .
. .

لیام وارد سالن شد. چشم های سردش مرد سیاه پوستی که روی مبل خوابش برده بود رو نشونه گرفت. وسایل گل کشیدنش روی میز شیشه ای بود، پوزخندی زد. رابرت خواست جک رو بیدار کنه که لیام با صدای آرومی گفت: فعلا ولش کن، دنبال دختره بگرد.

رابرت با عجله به سمت طبقه ی بالا رفت. لیام اما عقب گرد کرد و از سالن بیرون رفت. با قدم های بلند به سمت حیاط پشتی رفت. با دیدن لیلا که به سختی سعی می کرد از نردبون بلند بالا بره نفسش رو با صدا بیرون داد و پوکر به لیلا نگاه کرد.

- اون طرف حیاط سیم خارداره!

لیلا با ترس و وحشت برگشت و به لیام نگاه کرد. نیشخند کم رنگ و ترسناک لیام باعث شد هول کنه و از روی نردبون پایین بیفته.

- آخ...

لیام با صدای بلند خندید. رابرت از پشت سر داشت به این فکر می کرد که این یه خنده ی کمیاب از لیام؛ مدت هاست که صدای خنده اش رو نشنیده بود.

- ای دختره ی خنگ!

جلو تر رفت و کنار لیلا که بدون توجه به درد پشتش ترسیده به چشم های لیام نگاه می کرد، روی پاهاش نشست.

- شجاعت واقعا ستودنیه ولی میدونی این... فقط یه شجاعتِ احمقانه است! کسی نمی تونه از این جا و از زیر دست های من فرار کنه.

چشم هاش رو ریز کرد و سرش رو نزدیک صورت لیلا برد. لب هاش رو مماس گوش لیلا کرد و گفت: اوناییم که فرار کردند یه ساعت تونستن دووم بیارن بعدش من فرستادمشون اون دنیا که بیش تر بهشون خوش بگذره.

لیلا نفس کشیدن یادش رفته بود؛ آب دهنش رو قورت داد و با صدای گرفته ای گفت: لطفا...
بزار من برم... بخدا من... هیچ کاری از دستم بر نمیاد... من اصن به درد نمیخورم.

لیام قهقهه ای بلند سر داد و گفت: یه کار هایی از دستت بر میاد...

به موهایش چنگ زد و از جاش بلند شد.

- بلند شو...

لیلا سعی کرد از جاش بلند شه ولی لیام زود تر با اون پاهای بلندش شروع به حرکت کرد و
لیلا دنبالش کشیده می شد؛ به زور سعی می کرد سر پا بایسته اما نمی تونست و هر بار
سکندری می خورد و یا روی زمین می افتاد اما لیام وحشیانه موهایش رو گرفته بود و قصد ول
کردنش رو نداشت. لیلا به گریه افتاده بود و با هق هق لیام رو نفرین می کرد.

وارد سالن شدند. مرد سیاه پوست توی سالن کش و قوسی به بدنش داد و با چشم های
نیمه باز اطراف رو از نظر گذروند با دیدن لیام و رابرت... نفس توی سینه اش حبس شد. تند
روی زانو هاش نشست و گفت: رئیس من...

فریاد لیام تموم تن مرد رو به لرزه انداخت و حرف توی دهنش نصفه نیمه موند.

- توی خونه ی من گل می کشی؟ مگه تو اینجا نبودی تا مواظب این دختر باشی؟ میدونی
اگه نیم ساعت دیر تر رسیده بودم اون فرار کرده بود!

لیام لیلا رو به سمتی پرت کرد و عصبی با قدم های بلند به سمت جک رفت.

- می کشمت و گوشتت رو میدم لاشخورای گشنه بخورن.

لب های جک می لرزید، می خواست حرفی بزنه ولی انگار لال شده بود.

- من... رئیس...

مشت محکم لیام توی صورتش فرود اومد. جک روی زمین افتاد، اما سریع بلند شد و دست هاش رو دور پاهای لیام حلقه کرد.

- من متأسفم رئیس لطفا... به من رحم کن... هر کاری بگی می کنم...

با نشستن لوله ی سرد تفنگ روی سرش حرف توی دهنش ماسید.

- من از آدم هایی که التماس می کنند متنفرم...

جک وحشت زده به لیام نگاه می کرد، آرام لب زد: هر کاری... هر کاری بگید می کنم... لطفا... لیام پوزخند زد.

-هر کاری؟

جک تند تند سرش رو به تأیید تگون داد. لیام اسلحه رو از روی سر جک برداشت و گفت: پس امشب تو آدام، آلبرت و بقیه رو کشتی... درسته جک؟

جک یک لحظه شوک زده و مات به لیام نگاه کرد. لیام دستی به پشت گردنش کشید.

- مگه این طور نیست جک؟

جک سریع به حرف اومد.

- درسته رئیس من بودم. من امشب به مهمونی رفتم و آدام و بقیه رو کشتم.

لیام با رضایت لبخندی زد.

- خوبه، آفرین.

به سمت رابرت برگشت و اشاره ای به جک کرد. رابرت سریع به سمت مرد سیاه پوست که هنوز گیج بود و روی زانو هاش نشسته بود رفت.

- بلند شو جک.

جک مُطیع از جاش بلند شد و به همراه رابرت از سالن بیرون رفت.

لیام خسته و با چشم هایی خمار به سمت لیلا برگشت.

- تو می خواستی فرار کنی؟

قلب لیلا مثل گنجشک می زد، بی قرار و ترسیده بود. تند گفت: نه...

لیام نزدیکش شد و رو به روش روی پارکت ها نشست.

- چرا من دیدم داشتی از نردبون بالا می رفتی!

لیلا با لکنت گفت: فقط... می خواستم... اون طرف... حیات رو ببینم.

لیام با خنده سری به تأیید تگون داد.

- درسته...

لیلا نشسته سعی می کرد که از لیام فاصله بگیرد. جرأت نداشت توی صورتش نگاه کنه.

- تگون نخور...

صدای عصبی لیام مثل شنیدن صدای ناقوس مرگ بود. زیر چشمی نگاهش کرد. لیام به پاهای خوش تراش و سفیدش نگاه می کرد. تند پاهاش رو جمع کرد. اضطراب و ترس به جوشش افتاده بود، احساس خطر می کرد حتی نمی توانست لحظه ای لرزش دست ها و لب هاش رو کنترل کنه.

لیام سر بلند کرد و به چشم های لیلا خیره شد.

- نترس...

اما لیلا بیش تر ترسید. نفسش به شماره افتاده بود و قلبش تند تند می زد.

لیام توی یه حرکت مچ پای لیلا رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید. لیلا جیغی زد و به پشت افتاد. لیام با ذوق روش خیمه زد؛ به چشم های زیبا و پر از اشک دختر خیره شد.

- تو واقعا صورت زیبایی داری!

لیلا چشم هاش رو محکم بست و زیر لب و زمزمه وار التماس می کرد که دست از سرش برداره.

لیام بی توجه به التماس ها و گریه های دختر دستش به سمت گره ی پشت لباس رفت. لیلا جیغ زد: لطفا... لطفا... هر کاری... هر کاری بگی می کنم...

لیام با صدای بلند خندید و گفت: همتون می خواهید یه کاری بکنید؟ لازم نیست تو کاری بکنی من خودم یه کارایی می کنم.

دوباره دستش به سمت لباس دختر رفت که لیلا تند دست هاش رو گرفت با هق هق گفت: توروخدا... تو رو جون هر کی دوست داری... لطفا... من...

لیام سری از روی تأسف تکون داد.

- اونی که دوستش داشتم خیلی وقته مرده...

لب هاش به لبخند نرمی باز شد.

- واو... چقد پوستت سفید و نرمه!

لیلا هنوز داشت گریه میکرد و با هق هق التماس می کرد اما لیام انگار نمی شنید. کمی از دختر فاصله گرفت و سعی کرد دکمه های پیراهنش رو باز کنه که لیلا دوباره با دست های ضعیف و عرق کرده اش به دست های لیام چنگ زد.

- توروخدا... خواهش... می کنم... خواهش...

لیام نیشخندی زد و پیراهنش رو به یه گوشه پرت کرد. با لذت صورت لیلا رو بین دست هاش گرفت.

- عزیزم... بهت خوش می گذره...

با حس خیزی زیر پاهاش متعجب کمی از لیلا فاصله گرفت. با صورتی توی هم رفته تند به دختر نگاه کرد.

- دختره ی چندش! واقعا خودتو خیس کردی؟

با عجله و انزجار از روی لیلا بلند شد.

- اه حالم بهم خورد!

لیلا از خجالت و ترس توی خودش جمع شد. با صدای بلند گریه می کرد و لیام رو نفرین می کرد.

کلافه و عصبی پوفی کشید.

- صداتو بِبُر...

وارد اتاقش شد و در رو محکم بست. نمی دونست چرا اعصابش از دست خودش خُرد شده بود!

- اون قدر ترسناکم که از ترس خودش رو خیس کرد؟

یاد کارهایی که جلو چشم اون دختر انجام داده بود، افتاد. سری از روی تأسف تکون داد. در اتاق رو باز کرد تا دوباره پیش لیلا برگرده که با دیدن رابرت که کتش رو از تنش در آورد و روی جسم بی جون و بی حال دختر انداخت، توی چهار چوب در ایستاد. صدای گرفته و بغض آلود لیلا رو می شنید.

- اون یه هیولاست... اون یه هیولای ترسناکه...

رابرت بالای سر دختر ایستاده بود و با ترخُم و غم نگاهش می کرد.

- اون به هیچ دختری دست درازی نمی کنه فقط می خواست بترسونت...

لبخند کم رنگی روی لب های لیام نشست، این مرد با این که تموم گند کاری ها، جرم ها و قتل هاش رو دیده بود ولی باز هم همیشه ازش دفاع می کرد...

آهی کشید؛ تن و مغزش خستگی زیادی رو تحمل می کرد... اون زندگیش رو دوست نداشت... لیام واقعا این طور زندگی کردن رو دوست نداشت ولی دیگه چاره ای نداشت. بی رمق قدمی به عقب برداشت و دوباره وارد اتاق تاریک شد.

رابرت سراسیمه وارد اتاق شد و رو به لیام که مشغول خوندن کتاب بود، گفت: رئیس پلیس اینجاست!

لیام کتاب رو بست و ابرویی بالا انداخت.

- هی رابرت چرا اینقدر هول شدی؟

بی خیال از روی صندلی بلند شد و گفت: یه لباس درست حسابی به اون دختر بده تا بپوشه. دستی به پیراهن سیاهش کشید و از کنار رابرت رد شد.

- اما چی می خوای بهش بگی؟

لیام نیشخندی زد و گفت: حقیقت.

از اتاقش بیرون زد. نگاهش به رئیس پلیس که توی چهارچوب در سالن ایستاده بود افتاد.

- رئیس پلیس اسمیت! خیلی خوش اومدی.

رئیس پلیس با اخم بدون دعوت و بدون توجه به لیام به سمت مبل ها رفت.

- لیام داری همه چیز رو خراب می کنی!
- دستی به موهای خوش حالتش کشید و با گام های بلند به سمت رئیس پلیس رفت.
- اوه انگار رئیس پلیس عزیزمون خیلی عصبانیه!
- نگاه ناراحت و عصبی رئیس پلیس لبخند روی لب های لیام آورد.
- تو... تو دیشب به آدام و بقیه حمله کردی؟
- لیام قیافه ی مبهوت و متعجبی به خودش گرفت.
- چی؟ من؟ من تمام دیشب رو خونه بودم.
- رئیس پلیس موشکافانه نگاهی به ظاهر گول زننده ی لیام کرد.
- لیام نمی تونی من رو گول بزنی!
- نگاه لیام روی لیلا که از پله ها پایین می اومد و لباس آبی رنگ زیبایی به تن داشت، نشست.
- من تمام دیشب رو پیش نامزدم بودم.
- صدای بلند و متعجب رئیس پلیس توی سکوت خونه پیچید.
- نامزد؟
- لیام با لبخند و نگاه خیره اش، به لیلا اشاره کرد. لیلا گیج و وحشت زده نگاهش بین رئیس پلیس و لیام می چرخید.
- بیا اینجا عزیزم، بیا.
- رابرت که پشت سر لیلا ایستاده بود، با صدای آرومی گفت: برو پیشش بشین.

لیلا با قدم های آرام و لرزون به سمت لیام رفت. لبخند لیام ذره ذره وحشت رو به تموم سلول های بدنش تزریق می کرد. سلام کوتاه و آرومی کرد و با فاصله کنار لیام نشست. دست های گرم لیام دور کمر باریک لیلا حلقه شد و اون رو به خودش نزدیک کرد.

- عزیزم مگه ما دیشب رو باهم نبودیم؟

رئیس پلیس با دقت به صورت نگران لیلا نگاه می کرد. لیلا اما با چشم های پر سوال به لیام نگاه کرد. لیام ابرویی بالا انداخت و به رئیس پلیس اشاره کرد. نگاه لیلا روی رئیس پلیس نشست، لبخند کم رنگی زد.

- بله ما دیشب رو پیش هم بودیم.

لیام فشار دستش رو روی کمرش بیش تر کرد. نفس توی سینه اش حبس شد. مگه چیز اشتباهی گفته بود؟ لیلا مطمئن بود اگه جمله ای رو به زبون می آورد که باب میل لیام نباشه، بعد از رفتن رئیس پلیس ممکنه گوشت تنش لای دندان سگ ها و گرگ ها باشه...

رئیس پلیس بدون سوال اضافه ی از جاش بلند شد.

- خوبه. لطفا لیام مواظب باش؛ کارهات رو درست انجام بده بدون اینکه دردرس درست کنی. لیام لبخندی زد و تعظیم کوتاهی کرد.

- چشم.

رئیس پلیس بی حرف از خونه بیرون رفت و رابرت اون رو همراهی کرد. لیام دست هاش رو از دور کمر لیلا برداشت.

- ازت راضیم.

لیلا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که لیام چونه اش رو گرفت و سرش رو بلند کرد. صورتش رو نزدیک برد.

- هر وقت من چیزی می گم باید جوابمو بدی.

لیلا آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و گفت: باشه.

لیام تک خنده ای کرد.

- خوبه.

لیلا رو به سمتی پرت کرد و گفت: برو توی آشپزخونه، جلوی چشمم نباش.

روی مبل لم داد و پاهاش رو روی میز شیشه ای انداخت.

- رابرت؟

رابرت که حالا وارد سالن شده بود به سمتش اومد.

- بله؟

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت: سیگارم...

رابرت بلافاصله سیگار برگی به دستش داد. کورسوی نور ضعیفی از لای پرده ی ضخیم روی صورتش افتاده بود، رابرت به سمت پنجره رفت تا پرده رو کامل بکشه، می خواست نور روی صورت لیام نیوفته که لیام مانع کارش شد.

- بزار یه کم نور وارد خونه بشه، اشکال نداره.

رابرت به چشم های بسته و چهره ی خسته ی لیام که در هاله ای از دود سیگار محو شده بود، خیره موند.

- خسته بنظر میای؟ امشب رو نخوابیدی؟

لیام بازدمش رو با دود غلیظ بیرون داد؛ صدای خش دارش توی گوش رابرت پیچید.

- چرا خوابیدم... خوابی با چاشنی کابوس...

به این آشپزخانه تکیه داده بود و همون طور که سیگارش رو دود می کرد با نگاهی عجیب لایلا رو بر انداز می کرد. لایلا اما بی خبر از همه جا با گریه مشغول درست کردن غذا بود. رابرت پشت سر لیام ایستاد.

- رئیس چی شده؟ چرا اینجا ایستادید؟

لیام سیگارش رو روی این سنگی آشپزخانه خاموش کرد و پوزخندی زد.

- دارم به این دختر نگاه می کنم ولی می دونی فکرم جاهای دیگه سیر میکنه... مثلاً اگه من و تو هم یه زندگی عادی داشتیم الان می تونستیم یکی رو به عنوان همسر توی خونمون داشته باشیم... چند تا بچه دورمون داشته باشیم و...

آهی کشید و دست هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت: تو از کنار من خسته نشدی رابرت؟

رابرت تند بدون مکث و تردید گفت: به هیچ عنوان.

لیام خندید و نگاه گذرایی به رابرت کرد.

- می دونی که تو تنها کسی هستی که بهت اجازه میدم بری، هر وقت خسته شدی برو...

رابرت سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. لیام دوباره به لایلا نگاه کرد و بعد با قدم های آروم و بیصدا وارد آشپزخانه شد.

- هی دختر!

شونه های لایلا از ترس بالا پرید. تند به پشت سر برگشت و با دیدن لیام قدمی به عقب برداشت که پشتش به کابینت چسبید. لبخند کم عمقی روی لب های لیام نشست.

- داری چیکار می کنی؟

لیلا با لب های لرزون آروم زمزمه کرد.

- شام درست می کنم.

آبروهای لیام بالا پرید.

- اوه! حالا چی درست می کنی؟

لیلا نیم نگاهی به رابرت که کمی دورتر ایستاده بود کرد و گفت: ایشون گفتند ماکارونی درست کنم.

لیام با قدم های آروم نزدیک لیلا شد، نیشخندی روی لب هاش بود و مستقیم به چشم های لیلا نگاه می کرد؛ انگار قصد داشت ترس رو به وجودش بندازه و موفق هم شده بود. پاهای لیلا می لرزید و بغض توی گلوش نشسته بود. لیام رو به روش ایستاد.

- بهم نگاه کن...

لیلا با دست های عرق کرده محکم لباس آبی رنگش رو توی دست فشرد. برای نگاه کردن به لیام باید سرش رو بلند می کرد.

- بله؟

لیام با دقت به چشم هاش نگاه کرد.

- چشم هات واقعا زیبان ولی... می دونی من از چشم های آبی متنفرم.

انگشت هاش رو بین موهای لیلا تاب می داد. موهای روی صورتش رو کمی کنار زد و بعد مکثی آروم گفت: آفرین، من ماکارونی دوست دارم...

بعد بدون حرف دیگه ای عقب گرد کرد و با سرعت از آشپزخونه بیرون زد. از کنار رابرت رد شد و خواست به سمت اتاقش بره که تلفن خونه به صدا در اومد رابرت سریع به سمت تلفن قدم برداشت.

- الو؟

با شنیدن صدای دورگه و خش داری که پشت تلفن بود، اخم روی صورتش نشست.

- نمی دارم آب خوش از گلوتون پایین بره... انتقام پدرمو می گیرم...

رابرت پوزخندی زد و جدی گفت: هر غلطی می خوای بکن لازم به اطلاع دادن نیست... شخص پشت تلفن چیزی نگفت و تلفن رو قطع کرد.

لیام با چشم های منتظر به رابرت نگاه می کرد.

- کی بود رابرت؟

رابرت که حالا کمی نگران بنظر می رسید رو به لیام گفت: یکی که می خواد انتقام پدرشو بگیره، فکر می کنی پسر آدام باشه؟

لیام متفکر گفت: شاید چون بقیه...

صداش توی صدای شلیک گلوله و خورد شدن شیشه ی پنجره ها و جیغ لیلا گم شد.

مات و شوک زده به شیشه های ریخته روی کف سالن نگاه می کرد که رابرت جلوی دیدگانش ایستاد.

- هی لیام! انگار بهمون حمله کردند. به پسرا خبر می دم، تو فرار کن.

لیام به خودش اومد و با دو به سمت اتاقش رفت و با سرعت کشو های کمدش رو باز کرد تا وقتی تنفگش رو پیدا کرد. شتاب زده از اتاقش بیرون رفت با دیدن سالنی که پر بود از آدم، توی جاش متوقف شد. مرد قدبلند و کت و شلوار پوشی جلو اومد.

- گفتم که انتقام پدرمو می گیرم!

لیام پوزخندی زد و گفت: تو دنیل پسر همون خوک کثیفی؟

مرد عصبی و با حرص فریاد زد: مواظب حرف زدنت باش مادرچ...

لیام اسلحه اش رو محکم توی دست هاش فشرد.

- مطمئن باش تو رو هم مثل پدرت می فرستم اون دنیا...

فقط همون مرد تفنگ دستش بود و بقیه همه چاقو و قمه های بزرگ توی دستشون داشتند. رابرت چند قدم عقب اومد و کنار لیام ایستاد.

- فرار کن لیام...

لیام نیشخندی زد.

- امروز روز خوبیه چرا باید فرار کنم؟ می خوام یه برکه ی خونی درست کنم.

بی پروا و بدون ترس تنفگش رو به سمت پسر آدام نشونه گرفت.

- این جنگ رو تو شروع کردی ولی من تمومش می کنم!

اولین گلوله رو شلیک کرد و جنگ شروع شد. افراد دنیل به سمت لیام و رابرت هجوم آوردند. رابرت فرزند و چابک یکی یکی مرد هایی که به سمتش می اومدند رو زمین می زد، اما تموم حواسش به لیام بود تا بتونه به کمکش بره ولی بنظر می رسید که لیام به کمک نیاز نداره اون خیلی خوب داشت افراد دنیل رو از پا در می آورد. گردن مرد سیاهپوستی که چاقو به دست به سمتش حمله ور شده بود رو گرفت و سرش رو چندبار محکم روی میز تلفن کوبید و به

طرفی پرت کرد. افرادش وارد سالن شدند و افراد دنیل رو احاطه کردند. لیام دستی به گوشه ی لبش که پاره شده بود و ازش خون می اومد، کشید.

- حرومی های آشغال...

در کسری از ثانیه افراد دنیل روی زمین افتادند و پسر آدام وحشت زده به لیام نگاه کرد.

- چیه؟ ترسیدی انگار!

تفنگش رو به سمتش گرفت و گفت: گفتم من این جنگی که تو شروع کردی رو تموم می کنم... واقعا با چه جرئتی به خونه ی من حمله کردی دنیل؟

هیكل درشت دنیل از خشم و درد می لرزید.

- توی پست فطرت پدرمو کشتی چه انتظاری داشتی؟ می خواستی فقط بشینم و نگاه کنم آره؟ توی لعنتی باید بمیری... به دردناک ترین شکل ممکن.

لیام کلافه پوفی کشید.

- یه سوال پرسیدم چقد حرف می زنی!

لیام روی به روش ایستاد کمی به صورت زخمی و عرق کرده ی دنیل خیره شد و بعد با دستش چونه اش رو گرفت. لوله ی تفنگش رو داخل دهن دنیل برد و گفت: من آدمایی که از پشت بهم خنجر می زنند بی چون و چرا می کشم!

ماشه رو کشید و شلیک کرد ولی تفنگ گلوله ای نداشت. لیام با صدای بلند به چهره ی ترسیده و مبهوت دنیل خندید.

- ترسیدی؟ نگران نباش راستش نمی خوام خیلی زود خلاصت کنم.

به چند تا از افرادش اشاره کرد.

- ببندیش...

افراد درشت هیکل لیام، دنیل رو روی صندلی نشوندند و دست و پاهاش رو به صندلی بستند. لیام رو به رابرت کرد و به بینیش چینی داد.

- انگار غذا سوخته رابرت! قابلمه ی غذا رو برام بیار.

رابرت سریع به سمت آشپزخانه رفت. لایلا بی هوش روی کاشی های آشپزخانه افتاده بود، سری از روی تأسف تکون داد و زیر گاز رو خاموش کرد. با پارچه ای قابلمه رو از روی گاز برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

به سمت لیام برگشت و گفت: آوردمش رئیس!

لیام نیشخند ترسناکی زد و گفت: محتویاتش رو خالی کن رو سرش.

رابرت نگاه گذرایی به لیام کرد و بعد به سمت مرد بسته شده به صندلی برگشت. دنیل با چشم هایی گرد به رابرت نگاه می کرد. رابرت بدون تردید ماکارونی های داغ و سوخته ی داخل قابلمه رو روی سر دنیل خالی کرد. فریاد دنیل به هوا رفت.

- داغه... لعنتی داغه...

لیام قابلمه رو از دست رابرت گرفت. بدون ذره ای رحم و با لذت قابلمه رو توی سر دنیل کوبید. دوباره و دوباره با تموم توانش هر بار با قابلمه ی داغ به یه طرف صورت دنیل ضربه می زد تا جایی که صدای گریه ی دنیل بلند شد.

- نکن... لطفا... لعنتی...

لیام دیوانه وار خندید، گریه ها و التماس های مرد رو به روش برایش لذت بخش بود. نگاهی به یکی از افرادش کرد و به چاقوی توی دستش اشاره کرد.

- هی کریستین چاقوت رو برام بیار...

کریستین با سرعت و قدم های بلند چاقو رو برای لیام آورد و دو دستی به سمتش گرفت.
- بفرمایید آقا...

لیام چاقو رو گرفت.

- الان یه کاری می کنم که برای تموم دوست هایی که تو رو ترغیب و تشویق به این کار کردند درس عبرتی بشه و این رو بفهمند که حق ندارند با من در بیفتن.
نگاهی به چشم های دنیل کرد.

- چشم هات به پدرت رفتن می دونی؟

دنیل با گریه و چشم هایی که پر از التماس بود به لیام نگاه می کرد. نفس نفس زنان گفت:
لطفا من... اشتباه...

لیام اجازه نداد حرفش تموم بشه و چاقو رو توی یکی از چشم هاش فرو کرد. خون روی سر و صورت لیام پاشید و فریاد پر درد دنیل سکوت متشنج کننده ی خونه رو شکست.

- ساکت شو وگرنه مجبور میشم زبونت رو هم ببرم!

اما درد امون دنیل رو بریده بود و اون نمی تونست ساکت بمونه. لیام عصبی از شنیدن ناله ها و فریاد های دنیل چاقو رو توی گلویش فرود آورد. دنیل ساکت شد و فقط خون بود که از گلویش فوران می کرد. لیام لگدی به صندلی زد، صندلی واژگون شد و دنیل روی زمین افتاد. نگاهی به افراد دنیل که با ترس و وحشت به صحنه ی قتل رئیسشون نگاه کرده بودند، کرد.

- همدست های دنیل کیا بودند؟

یکیشون روی زانو هاش جلو او آمد مات نیم نگاهی به جسم غرق در خون رئیسش کرد و بعد گفت: امشب یه مهمونی توی خونه ی کریستوفه، قرار بود به مناسبت شکست شما و کشتنشون جشن بگیرند.

صدای خنده ی لیام بلند شد و رو کرد به یکی از افراد خودش و گفت: شنیدی کارن؟ مُردنِ من!

کارن پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

لیام روی پاشنه ی پا چرخید و رو به رابرت و گفت: لاشه ی دنیل رو کادو پیچ کن و بفرست براشون توی مهمونی، بزار بیش تر بهشون خوش بگذره.

رو به افرادش کرد و به افراد دنیل اشاره کرد.

- اینا رو هم ببر، اونایی که خواستن با ما باشن رو قبول کن و اوناییم که نخواستن رو می دونید چیکار کنید!

با بیرون رفتن افرادش، نگاه لیام به خون های روی پارکت ها و لباس هاش افتاد، چینی به لب هاش داد و نگاهش به سمت رابرت متمایل شد.

- به اون دختره بگو این خون و کثافتت رو تمیز کنه...

نگاهی به اطراف کرد و با تعجب گفت: راستی کجاست؟

رابرت کلافه و بی حوصله به آشپزخونه اشاره کرد.

- بی هوش شده!

لیام مات به سمت رابرت برگشت و بعد از حلاجی کردن حرفش با صدای بلند خندید.

- واقعا؟

بدون منتظر موندن جواب با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفت. لیلا روی زمین افتاده بود. کنارش زانو زد؛ اول خواست لیوان آب سردی روی سرش خالی کنه ولی پشیمون شد و در یک حرکت آنی دست هاش رو زیر کتف و زانو هاش برد و بغلش کرد. رابرت متعجب نگاهش می کرد؛ بدون توجه به نگاه رابرت لیلا رو به سمت اتاقش برد.

تن ظریف و نحیفش رو روی تختش گذاشت. صندلیش رو نزدیک آورد و کنار تخت نشست.

- ازش خوشت میاد لیام؟

با شنیدن حرف رابرت نیشخندی زد.

- نه! فقط میخوام جون داشته باشه بتونم بیشتر اذیتش کنم.

رابرت حرف دیگه ای نزد و از اتاق بیرون رفت. لیام با دو انگشت آرام پیراهن لیلا رو که بالا رفته بود، پایین کشید و از روی صندلی بلند شد و روی لبه تخت نشست. به لیلا نزدیک شد، سایه ی بالا تنه اش روی صورت دختر نشست. کف دست های سردش رو روی گونه های لیلا گذاشت؛ گونه هاش سفید و به نازکی برگ کاغذ بود.

چشم های خمارش پایین تر اومد و روی لب های خوش حالت لیلا نشست، ناخودآگاه سرش نزدیک تر رفت.

پلک چشم های لیلا لرزید، لیام به خودش اومد و عقب رفت و دوباره روی صندلی کنار تخت نشست. آب دهنش رو قورت داد، قلبش از هیجان می لرزید. دستی به موهایش کشید و کلافه پوفی کشید.

لیلا چشم هاش رو باز کرد با دیدن لیام کنار تخت با ترس از جا پرید، سرش به پشتی تخت خورد. لیام پوزخندی زد و سری از روی تأسف تکون داد.

- چته؟ نمی خورمت که!

لیلا ولی هنوز ترسیده و مضطرب به لیام نگاه می کرد.

- من... من کجام؟

لیام از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت، با حرکتی خشن و سریع پرده رو کنار زد.

- اتاق من...

لیلا با لکنت گفت: اون مرد هایی... که وارد خونه شدند... اونا هنوز اینجان؟

لیام همون طور که دکمه ی پیراهنش رو باز می کرد و گفت: نه، انگار حالت خوبه! پس بهتره بری و سالن رو تمیز کنی. منم می خوام بخوابم.

پیراهنش رو از تنش بیرون آورد و روی زمین پرت کرد و سلانه سلانه به سمت تختش رفت.

- یا می خوامی باهام بخوابیم!

لیلا جیغ کوتاهی کشید و از تخت پایین پرید.

- نه!

چشم هایش که پیوسته و مداوم ناخودآگاه روی عضله های لیام می نشست رو به سقف سفید دوخت و گفت: من می رم سالن رو تمیز کنم.

با سرعت به سمت در رفت که صدای لیام باعث شد مکث کوتاهی کنه و ترس دوباره به دلش سرازیر شه.

- یه وقت با دیدن سالن دوباره بی هوش نشی!

در رو باز کرد و از اتاق بیرون زد.

لیام با خنده روی تخت دراز کشید. سرش درد می کرد، دستی به شقیقه هاش کشید. به پهلوی خوابید و چشم بست. دلش یه خواب راحت بدون کابوس می خواست. آهی کشید ولی این یه خواسته ی غیر ممکن و محال بود.

#لیلا

وارد سالن که شدم با دیدن افرادی که تند تند شیشه‌ی پنجره‌ها رو عوض می‌کردند و مبل‌ها و وسایل رو از سالن بیرون می‌بردند، متعجب شدم. گیج و با صورتی توی هم رفته به خون‌های روی پارکت‌ها و دیوارها نگاه می‌کردم. دستم رو روی بینی و دهنم گذاشتم. رابرت از آشپزخونه بیرون اومد، لیوان آبی توی دستش بود با دیدن من با انگشت اشاره به زمین و دیوارها و خورده شیشه‌ها اشاره کرد.

- همه رو خیلی خوب تمیز کن.

با اخم نگاهش می‌کردم که پوزخندی زد و گفت: انتظار داری اخمت چه تأثیری داشته باشه؟ لب‌گزیدم و نگاه ازش گرفتم واقعا چه انتظاری داشتم! مثلاً براشون مهم بود که ناراحتم یا عصبیم؟

آهی کشیدم؛ دلسرد و ماتم گرفته به سمت آشپزخونه رفتم. از داخل کمد سطل آب و وسایل تمیزکاری رو بیرون آوردم.

وارد سالن شدم و با انزجار و درموندگی شروع به تمیز کردن کثیفی‌ها و خون‌ها شدم. هر بار نزدیک بود بالا بیارم، دیگه اشکم در اومده بود و زیر نگاه سنگین رابرت هم داشتم دیونه می‌شدم.

کلافه موهام که به خاطر عرق به پیشونیم چسبیده بود رو، کنار زدم و سر بلند کردم. رابرت به این آشپزخونه تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد.

- به چی نگاه می‌کنید؟ بزارید حداقل کارم رو راحت انجام بدم.

نیشخندی زد و تکیه‌اش رو از این گرفت، بدون حرف به سمت پله‌ها رفت و بالا رفت.

بغض سنگینم رو قورت دادم و بینیم رو بالا کشیدم. واقعا این چه زندگی بود من داشتم؟ مثل سگ از اومدنم به این کشور لعنتی پیشمون بودم. قرار بود همه چی خیلی رویایی و خوب باشه نه این که من توی این خونه‌ی نحس بین چند تا روانی گیر بیفتم. حتی نمی‌تونستم

به فرار فکر کنم، حس می کردم به بن بست مطلق رسیدم و قراره همین جا توی این زندان بمیرم.

از جام بلند شدم و دوباره وارد آشپزخونه شدم و سطل آشغال رو آوردم. سعی کردم به آرامی تیکه های بزرگ شیشه رو داخل سطل آشغال بزارم. انگشت دستم زخمی شد، به خونه سرخ دستم نگاه می کردم، همون طور که قطره قطره خون از دستم سرازیر می شد، اشک هامم روی صورتم سرازیر بود. دلم به حال خودم می سوخت. شکم درد هم به بدبختی هام اضافه شده بود و من از این حال و روزم متنفر بودم. آرام نالیدم.

- خدایا باید چیکار کنم؟

با درد و کلافگی به سختی سالن رو تمیز کردم، وسایل رو مرتب سر جای خودش گذاشتم و توی آشپزخونه روی کاشی ها نشستم. واقعا نیاز داشتم استراحت کن، غذای خوب بخورم و بخوابم؛ یه خواب طولانی که وقتی بیدار شدم ببینم که همه ی این ها فقط یه کابوس بوده.

از درد به خودم می پیچیدم و محکم شکمم رو فشار می دادم.

- تف به این شانس!

با وارد شدن یهویی رابرت به آشپزخونه هین کوتاهی کشیدم و از روی زمین نیم خیز شدم. کمی به صورتم خیره شد و بعد گفت: حالت خوبه؟

انگار از صورتم حال بدم معلوم بودم! فقط سرم رو به تأیید تکون دادم که گفت: برو بالا لباس بپوش، باید با لیام یه جایی بری.

آه از نهادم بلند شد. با این درد و بدبختی کجا باید می رفتم! اما چیزی نتونستم بگم، بی میل از جام بلند شدم. نگاهی به جایی که نشسته بودم کردم، نفس راحتی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

- برو طبقه ی بالا یه اتاق با در مشکی هست، توی کمدهش می تونی لباس مناسب پیدا کنی.

با قدم های آرام از پله ها بالا رفتم. پاهام تحمل وزنم رو نداشت. دلم می خواست دوباره گریه کنم و به زمین و زمان فحش بدم.

همه ی در های طبقه ی بالا سفید بود فقط دری که وسط قرار داشت مشکی بود. در مشکی رنگ رو باز کردم و وارد اتاق شدم. از سرمای داخل اتاق تموم تنم لرزید. یک تخت و یک کمد بزرگ توی اتاق بود. پنجره اش بسته بود و پرده ای نداشت. یه در دیگه هم داخل اتاق بود که به احتمال زیاد سرویس بهداشتی بود.

با قدم های سست به سمت کمد رفتم. با دیدن اون همه لباس دهنم باز بود. انواع لباس های زنونه ی زیبا، در مدل ها و رنگ های مختلف.

- وای خدا مگه چند تا دوست دختر داشته این بشر؟

بعد یادم اومد، اون دوست دختر نداشته، اون فقط چند تا دختر مثل من رو به بردگی گرفته و آزار داده و آخر سر هم کشته.

یک لباس بلند قرمز رنگ مخمل از داخل کمد بیرون آوردم. نگاهم به در سفید رنگ داخل اتاق افتاد.

- یه دوش کوچیک بگیرم؟

تند تند پوست لبم رو می کندم. می ترسیدم یکی بیاد! می ترسیدم دیر بشه و لیام من رو بکشه... ولی آخر سر بعد از کلی فکر کردن عزمم رو جزم کردم و یه حوله سفید از داخل کمد برداشتم و تند وارد سرویس شدم. با سرعت نور سعی کردم حموم کنم تا حدودی فقط خودم رو گربه شور کردم و بعد بیرون اومدم. با دیدن نایلون مشکی رنگی روی تخت با ترس نگاه دقیقی به داخل اتاق کردم ولی کسی داخل اتاق نبود. نایلون رو باز کردم با دیدن پد بهداشتی های داخل نایلون مات موندم. تند نگاهم به سمت لباس آبی رنگ رفت.

- وای!

پشت لباسم قرمز شده بود.

- یعنی کار رابرته؟ صدصد وگرنه اون روانی از این کار ها نمی کنه.

تند لباس های لازم رو برداشتم و دوباره وارد سرویس شدم. در رو قفل کردم و لباس ها رو پوشیدم.

از سرویس که بیرون اومدم، لباس قرمز رنگ رو پوشیدم. لباس بلند و پوشیده ای بود، توی این سرما این بهترین انتخاب بود. در اتاق باز شد. لیام با دیدن من یک لحظه چشم هاش برق زد.

- واو! حس می کنم شبیه آدم شدی...

توی جام میخ شده بودم و با ترس نگاهش می کردم. جلو اومد و بی خیال نگاهی به داخل کمد کرد. جعبه ای رو برداشت و بازش کرد. سرویس نقره ای رنگ زیبایی توی جعبه بود. گوشواره ها رو برداشت و بدون حرف، اون ها رو داخل گوشم انداخت.

- موهات رو خشک کن.

دستپاچه به سمت حوله ی روی تخت رفتم و سعی کردم باهاش موهام رو خشک کنم.

- فکر می کنی این موهای بلند با حوله خشک می شه؟

سشوار رو از داخل کشوی کمد بیرون آورد و به برق زد.

- بیا جلو...

حوله رو محکم توی دستم فشار می دادم.

- خودم می تو...

جدی و سرد ابرویی بالا انداخت.



- بیا جلو...

با قدم های لرزون به سمت لیام رفت.

- بشین روی صندلی.

مطیع روی صندلی چوبی رو به روی آینه ی کمد نشست لیام سشوار رو روشن کرد و با حوصله مشغول خشک کردن موهای لیلا شد. لیلا از آینه نگاهش می کرد اما لیام بی توجه به نگاه هاش با انگشت هاش موهای ابریشمی لیلا رو شونه می کرد. لیلا متعجب به این فکر می کرد که این مرد جدا از روانی بودن دو قطبی هم هست!

با خشک شدن موهای لیلا لیام سشوار رو داخل کشو گذاشت و بدون نگاه به لیلا به سمت در رفت.

- زود بیا پایین.

از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشید و به دست هاش نگاه کرد. اون بیش تر یاد گرفته بود که با دست هاش آدم ها رو بُکُشه و شکنجه کنه نه این که کسی رو نوازش کنه. این حس براش ناآشنا و غریب بود تا حالا این حس رو تجربه نکرده بود. کلافه پوفی کشید و از پله ها پایین رفت. رابرت پایین پله ها ایستاده بود.

- فکر کنم وقتش رسیده این دختر رو هم سر به نیست کنیم.

رابرت نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت. می دونست که لیام درگیر احساس های ضد و نقیض شده و این آزارش می داد.

با صدای پاشنه ی کفشی نگاه هر دو به سمت بالای پله ها رفت.

ابروهای رابرت بالا رفت. در دل زیبایی لیلا را تحسین کرد؛ شاید بی خود نبود که لیام درگیر شده بود. نگاهش به سمت لیام کشیده شد. چشم هاش برق می زد و لبخند کم رنگ و کمیابی روی لب هاش بود. لیلا به پایین پله ها رسید و لیام به خودش اومد.

- بریم.

با قدم های بلند از سالن بیرون رفت و رابرت و لیلا هم دنبالش از سالن بیرون رفتند.

وارد رستوران شدند. لیام با دیدن شیرکو گل از گلش شکفت و با ذوق به سمتش رفت.

- هی پسر حالت چطوره؟

لیلا اما با دیدن شیرکو وجودش پر از خشم و تنفر شده بود. این مرد عامل بدبختی و زندگی نحس الانش بود.

- برو نزدیک...

نگاهی به رابرت کرد که کنار در ایستاده بود و نگاهش به لیام بود.

- خودت چرا نمیری پیششون؟

رابرت از سوال لیلا متعجب موند و نگاهش روی صورت زیبای لیلا نشست.

- به تو ربطی نداره.

لیلا شونه ای بالا انداخت و با قدم های آرام و غلامی میلش به سمت لیام و شیرکو رفت.

شیرکو با دیدن لیلا سوتی کشید و با لودگی گفت: می بینم که با یه دختر خوشکل اومدی لیام! چشم هاش رو تنگ کرد و با دقت نگاهی به صورت لیلا کرد.

- اوه خدای من این همون دختریه که من آوردم آره؟

لیام پوکر سری به تأیید تکنون داد. شیرکو از روی صندلی چرم بلند شد و به سمت لیلا رفت. دستش رو دور کمر باریکش انداخت و گفت: افتخار می دید یه دور برقصیم با هم؟ لیلا با حرص خودش رو از بند دست های شیرکو آزاد کرد و گفت: لطفا از من فاصله بگیر، یکیتون بسه.

شیرکو با صدای بلند خندید و توی جاش نشست.

- با این دختر بیچاره چیکار کردی که ازت بیزاره!

لیام نیشخندی زد.

- فقط اینکه زیادی باهاش مهربون بودم، اون روی وحشی منو ندیده.

لیلا مات به لیام نگاه کرد. یعنی از این روانی تر و دیونه تر و وحشی تر!

نگاه لیام روی صورت برنزه شیرکو نشست به چشم های سیاهش خیره شد و گفت: همه چی خوبه؟

شیرکو چشمکی زد و گفت: اره، چیزی که می خوای توی اتاقکه.

لیام از جاش بلند شد و رو به لیلا کرد.

- بشین غذا بخور.

لیلا با دیدن غذاهای خوشمزه ی روی میز دلش ضعف می رفت، از گرسنگی زیاد شکمش بهم می پیچید. چیزی نگفت و روی صندلی نشست. شیرکو از پشت میز بلند شد.

- با اجازتون لیدی...

همراه لیام به سمت آشپزخونه رفتند.

- خدایی عجب رستوران پر زرق و برق و بزرگیه لیام، ایول بهت!

لیام اما بی حرف و ساکت بدون توجه به تعریف و تمجید های شیرکو به سمت اتاقکی که انتهای آشپزخانه بود می رفت.

در اتاق رو باز کرد و با قدم های آروم وارد اتاقک تاریک و سرد شد. کلید برق رو لمس کرد تک چراغ زرد رنگ داخل اتاقک روشن شد. نگاهش رو بین تک تک کارتن ها و جعبه های داخل اتاقک چرخوند. شیرکو از پشت سر گفت: پشت جعبه های مواد غذایی.

از بین وسایل رد شد. نگاهش به کارتنی که روش علامت ضربدر قرمز رنگی زده شده بود، افتاد.

کارتن رو باز کرد. نایلون های کوچکی که با مواد سفید رنگ پر شده بودند توی کارتن روی هم چیده شده بود.

-رابت؟

صدای محکم رابت از پشت سرش و کمی دورتر به گوشش خورد.

- بله رئیس؟

سر کارتن رو بست و گفت: میدونی که باید چیکار کنی!

رابت نزدیک تر اومد.

- بله رئیس به بهترین شکل بین دلال ها توزیعش میکنم.

شیرکو چشمکی به رابت زد و با لودگی گفت: همه باید یه دست راست مثل تو داشته باشند رابت!

رابت بدون حتی نیم نگاهی به شیرکو قدمی عقب رفت و سرش رو پایین انداخت. شیرکو پوزخندی زد و از کنارش رد شد و از اتاقک بیرون رفت.

لیام به سمت رابت رفت و گفت: فعلا بیا شام بخور و کمی استراحت کن.

از کنارش رد شد و از اتاقک بیرون رفت. شیرکو به سمت لیلا می رفت که صدایش نگاه لیام و لیلا رو به سمتش کشوند.

- یکی از اون دخترا حالش خوب نیست اصلا، برامون دردسر شده.

لیام بدون هیچ احساسی همون طور که پشت میز می نشست گفت: خلاصش کن بزار از این درد راحت شه.

لیلا با بهت و چشم های به اشک نشسته به لیام نگاه می کرد. لب گزید و سعی کرد بغضش رو قورت بده این آدم یه هیولای بی احساس بود.

بعد از خوردن شام از رستوران بزرگ بیرون اومدند. شیرکو قبل از سوار شدن ماشین شاسی بلندش گفت: می بینمتون رفقا.

بعد از رفتنش لیام به لیلا نگاه کرد و گفت: سوار ماشین شو

و خودش به سمت ماشین رفت، لیلا با قدم های آروم دنبالش می رفت که یهو ایستاد. خشم تموم وجودش رو پر کرده بود، نگرانی برای دوست هاش داشت دیونه اش می کرد. کمی به اطراف نگاه کرد و بعد سعی کرد به طرف خیابان فرار کنه اما فقط تونست چند قدم برداره چون رابرت سر راهش سبز شد. با جیغ گفت: ولم کن لعنتی... بزارید برم...

یکی از پشت موهایش رو گرفت، از درد صورتش جمع شد.

- ولم کن... ولم کن هیولا بزار برم...

سعی می کرد با صدای بلند داد بزنه و جیغ بزنه، به هر زبونی که بلد بود حرف می زد تا حداقل توجه یکی رو جلب کنه اما انگار هیچ کس براش مهم نبود که اون دختر گیر افتاده و یا کمک می خواد. لیام بی توجه به گریه و دست و پا زدن های لیلا اون رو دنبال خودش کشید. در ماشین رو باز کرد و توی ماشین پرتش کرد. عصبی و تند ماشین رو دور زد و سوار شد.

- چرا نمیزاری مثل آدم باهات رفتار کنم؟

لیلا به سمتش برگشت.

- مثل آدم؟ توی حیون زندگی من رو تباه کردی، دوستامو ازم گرفتی و منو توی اون خونه زندونی کرد، هر بلایی که خواستی سرم آوردی حالا بهم می گی مثل آدم باهام رفتار می کنی؟

با جیغ گفت: تو مگه خودت آدمی؟ توی یه هیولای وحشتناکی... یه روانپزش و مریضی...

با سیلی که روی گونه اش فرود اومد خفه شد.

لب هاش رو روی هم فشرد و با ترس و گریه چشم از چشم های به خون نشسته ی لیام گرفت. استارت زده شد و ماشین به حرکت در اومد. لیام بدون گفتن هیچ حرفی با سرعت نور رانندگی می کرد. لیلا از گفته های خودش به شدت پشیمون بود می دونست این آرامش قبل از طوفانه. دسته ی در رو محکم گرفته بود و هر لحظه انتظار داشت که تصادف کنند و ماشین واژگون شه.

لیام ترمز کرد و ماشین رو جلوی در خونه اش پارک کرد.

- پیاده شو.

صدای محکم و عصبی لیام تن لیلا رو لرزوند. با ترس و نگرانی زیاد از ماشین پیاده شد. با قدم های لرزون وارد حیاط شد. لیام از پشت محکم هلش داد که لیلا روی زمین سرد و کثیف افتاد، شدت افتادنش زیاد بود برای همین کف دست هاش زخم شد و می سوخت.

لیام بالای سر لیلا ایستاد، یکی از پاهاش رو روی پاهای لیلا گذاشت و با تموم توانش فشار داد. لیلا از درد جیغی کشید.

- یه کاری نکن بلایی سرت بیارم که هیچ وقت نتونی راه بری!

رابطت با دو وارد حیاط شد و نفس نفس زنان اسم لیام رو به زبون آورد.

- هی لیام!

لیام نفس عمیقی کشید و پاش رو از روی پای لیلا برداشت. بدون توجه به رابرت از کنار لیلا گذشت و به سمت خونه رفت. لیلا از درد ناله و گریه می کرد. رابرت نزدیکش شد و بالای سرش ایستاد.

- چرا یه کاری می کنی که بهت صدمه بزنه؟

لیلا با حرص و عصبانیت سر بلند کرد.

- بنظرت این که می خوام از دوتا هیولا و روانی خلاص بشم کار بدیه؟

رابرت تک خنده ای کرد و گفت: اشتباه می کنی...

لیلا بدون توجه به رابرت به اطراف نگاه کرد با دیدن شیشه‌ی شکسته ای که روی زمین افتاده بود. چهار دست و پا به سمتش رفت و برداشتش.

- وقتی نمی تونم فرار کنم بهتره خودمو بکشم و از این همه بدبختی خلاص بشم.

لیلا خواست شیشه رو روی رگ دستش بکشه که رابرت سریع به سمتش دوید و شیشه رو از دستش بیرون کشید.

- این چه کاریه؟ دیونه شدی! مطمئن اگه لیام می خواست بمیری خیلی زودتر این کار رو می کرد.

لیلا با گریه زانو هاش رو توی بغلش جمع کرد و سرش رو روی زانوهایش گذاشت.

- ولی من خسته شدم می خوام بمیرم.

رابرت با ترحم نگاهی به لیلا کرد، سری از روی تأسف تکون داد و گفت: ولی لیام اونقدرام بد نیست.

لیلا با تنفر سرش رو بلند کرد و به چشم های رابرت خیره شد.

- دوستته، رئیسته اینو نگي چی بگي؟

رابرت آروم و کوتاه خندید و کنار لیلا روی زمین خاکی و سرد نشست.

- راستش فقط دوست و ریسم نیست، یه عضو از بدن اون توی بدن منه...

لیلا با تعجب برگشت و به رابرت که به نقطه نامعلومی خیره شده بود نگاه کرد.

- چی؟

رابرت لبخند کم رنگی روی لب هاش نشست انگار توی خاطرات و گذشته های دوری غرق شده بود.

- من وقتی بچه بودم قلبم ضعیف بود ولی بازم خیلی سخت کار میکردم یتیم بودم و یه جورایی مجبور بودم که خودم پول دربیارم.

آهی کشید و ادامه داد: من و لیام با هم کار می کردیم، قرار بود وقتی کمی پول در آوردیم و پولدار شدیم دیگه بیخیال این کار و مواد بشیم ولی خب...

سرش رو چرخوند و به لیلا نگاه کردم.

- لیام پول هایی که برای مامانش جمع کرده بود رو به من داد تا برای عمل جراحی انجام بدم... وقتی یکم بزرگ تر شدیم یه روز به انباری که توش مشغول کار بودیم حمله شد. من چاقو خوردم و کلیه هام آسیب دیدند...

نیشخندی زد.

- باز هم لیام من رو نجات داد و یکی از کلیه هاش رو بهم داد... می دونی اون برای منی که کسی رو نداشتم خانواده بود... بهترین دوست بود و یه نجات دهنده. به بچه هایی مثل ما

هیچ کس کمک نمی کرد چه برسه به این که بخواد جونمونو نجات بدن ولی لیام... اون فرق می کرد. اون واقعا قلب مهربونی داشت یه آدم خوب بود ولی...
بی رمق از جاش بلند شد و رو به ویلا ایستاد.

- ولی می دونی ما دیگه گیر افتاده بودیم توی این باتلاق گیر کرده بودیم و دیگه هیچ وقت نتونستیم بیرون بیاییم...

دوباره آه بلند بالایی کشید، هاله ای از غم صورت مردونه اش رو در بر گرفته بود. بدون نگاه به لیلا با قدم های خسته به سمت خونه رفت.

لیلا غم زده رفتنش رو نگاه می کرد. سرما تنش رو لرزوند. از جاش بلند شد و به ویلای رو به روش خیره بود. جز چراغ بالای در ورودی هیچ چراغ دیگه ای روشن نبود، شبیه خونه های متروکه بود. از پشت پنجره می تونست سایه ی مردی رو ببینه می دونست که اون لیامه. دلشکسته و دلسرد به سمت خونه قدم برداشت چاره ای جز دوباره وارد شدن به اون خونه نداشت.

موزیک کلاسیک بی کلامی فضای ساکت خونه رو پر کرده بود. نگاه خیره ی لیام حرکات ناشیانه ی لیلا رو دنبال می کرد؛ اون واقعا بلد نبود آشپزی کنه!

- دیشب تو اتاق بالا خوب خوابیدی؟

لیلا از حرکت ایستاد. چاقویی که با اون پیاز ها رو خرد می کرد روی سینک ظرفشویی گذاشت. با تعجب و بهت برگشت و به لیام که پشت میز نشسته بود نگاه کرد. واقعا لیام بود که این سوال رو می پرسید! نیشخند لیام لیلا رو به خودش آورد.

- بله ممنون.

از جاش بلند شد و به سمت لیلا رفت. لیلا ترسید، قدمی به عقب برداشت.

- نترس، برو بشین.

نگاه شوک زده ی لیلا لبخند کم رنگی روی لب های لیام آورد.

- بشین، من یه چیز ساده درست می کنم.

لیلا از لیام فاصله گرفت، اما هنوز مات و مبهوت نگاهش می کرد. از رفتار ها و لحن آروم لیام واقعا متعجب بود، واقعا این همون مرد عصبی دیشب بود که می خواست پاهاش رو بشکنه؟

رابرت وارد آشپزخونه شد.

- هی لیام چیکار داری می کنی؟

لیام صورتش رو به سمت رابرت متمایل کرد و گفت: یه املت درست می کنم، به آشپزی کردن این دختر امیدی نیست می میریم از گشنگی.

رابرت خندید و پشت میز نشست. لیلا اما هنوز گیج بود، لحن شوخ لیام و خنده ی جذاب رابرت براش قابل هضم نبود. این دو تا مرد یه چیزیشون شده بود!

لیام همون طور که مشغول درست کردن غذا بود یک دفعه به سمت رابرت برگشت و جدی گفت: رابرت حس نمی کنی موادی که این بار شیرکو آورده بود کم تر از سری های قبل بود؟

رابرت تند چندبار سرش رو به تأیید تکون داد و گفت: ازش پرسیدم، گفت چون چندتا از کارگر های گارگاه مریض شدن، مواد کمتری تهیه شده.

لیام حرفی نزد ولی معلوم بود که توی فکره. رابرت هم همین حال رو داشت، انگار هر دو نگران بودند و مشکوک.

لیام املت خوش رنگی که درست کرده بود رو توی سه تا بشقاب ریخت و روی میز گذاشت. رابرت میز رو چیده بود و همه چیز روی میز آماده بود. لیلا اما هنوز هنگ بود و فقط به کارها و حرکات این دو مرد خیره بود.

- بخورید تا سرد نشده...

رابرت لقمه ای از غذا خورد و با ذوق گفت: هی پسر املت های تو همیشه محشره، خوب معلومه که یه رگه ای ایرانی تو وجودته!

لیام نیشخندی زد و زیر چشمی نگاهی به لیلا کرد، ساکت بود و به ظرف غذا نگاه می کرد. لیام با قاشق به بشقاب ضربه ای زد که لیلا از صدای ناهنجارش شونه هاش بالا پرید و به خودش اومد.

- بخور...

لیلا تند گفت: چشم.

لقمه های کوچیک می گرفت و به آرومی می خورد. یک لحظه ایستاد و سر بلند کرد. به لیام و رابرت نگاه گذرایی انداخت و به خودش شجاعت داد و گفت: شما واقعا مافیا هستید؟

لیام و رابرت متعجب نیم نگاهی به هم کردند و هر دو همزمان پرسیدند: چطور؟

لیلا شونه ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم درمورد مواد حرف می زنید و آدما رو راحت می کشید ولی یه خونه ی داغون و متروکه دارید و فقط چند نفر دور و اطرافتون. نه بادیگاری نه چند تا ماشین مدل بالا که هر جا می رید دنبالتون باشند! مگه مافیا همینا نیست که خلاف کنی و کلی چیزای باحال هم اطرافت باشن؟ مثل خونه های لوکس، ماشین های گرون قیمت، بادیگار و چندتا آدم که تحت فرمانتون باشند؟

لیام با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، رابرت اما سرش رو پایین انداخته بود و شونه هاش می لرزید. لیلا یه لحظه توی دلش به این اقرار کرد که خنده ی لیام واقعا زیباست. لیام با

چشم‌هایی روشن که هنوز می‌خندید نگاهش کرد و گفت: فیلم زیاد دیدیا! درسته مافیا اینجوریه تا حدودی. ولی همه‌ی مافیا‌ها که اینجوری نیستند. ما هم پول داریم، سرباز‌هایی رو دور و اطرافمون داریم ولی فقط چند نفر هستند که از کارمون خبر دارند و این برامون کافیه. هرچی آدم دورت کمتر باشه همه چی راحت‌تر و درست‌تر انجام می‌شه. زرق و برق و ماشین‌های لوکس بنظر من فقط باعث می‌شه که آدمایی که فقط دنبال پولن دورت رو احاصه کنن و مزاحم‌های اطرافت زیاد بشن.

پوزخندی زد و گفت: از آدمای مزاحم و سر و صدای زیاد متنفرم.

دوباره رنگ نگاهش یخ بست، به چشم‌های آبی و کشیده‌ی لیلا خیره شد. نگاه و چشم‌هایش هیچ شباهتی به اون لیام آروم چند دقیقه قبل نداشت.

- سعی کن یه آدم مزاحم و حوصله‌سربر نباشی، چون من اصلاً با این جور آدم‌ها مهربون نیستم. از آدمای رام... اهلی و مطیع خوشم میاد، فهمیدی؟

لیلا فقط آروم سرش رو به تأیید تکون داد که صدای فریادش برای یک لحظه روح رو از بدنش جدا کرد: فهمیدی؟

لیلا با ترس تند گفت: بله... فهمیدم.

این بار نگاه خنثای لیام روی صورت رابرت نشست.

- غذات رو بخور و بیا تو اتاقم.

از جاش بلند شد و با قدم‌های آروم و محکم از آشپزخونه بیرون رفت.

رابرت کنار لیام ایستاده بود و از پنجره به حیاط پشتی خیره بودند.

- باغ داغون شده!

لیام سری به تأیید تکون داد و بازدمش رو با دود غلیظ سیگار بیرون داد.

- نظرت درمورد کارهای شیرکو چیه؟

رابرت صورتش رو به سمت لیام چرخوند، به نیم رخ جذابش خیره شد و گفت: می دونید که من زیاد ازش خوشم نمیاد، تا حالا کارهایش رو اشتباه انجام نداده و مورد اعتماد تو بوده منم سعی کردم بهش اعتماد کنم ولی خب... خیلی هم آدم طمع کاریه...

لیام آروم زمزمه کرد.

- درسته!

زیر چشمی نگاهی به رابرت کرد.

- و لیلا؟

رابرت سرش رو پایین انداخت و گفت: نظری ندارم، هر جور صلاح می دونید. دلتون می خواد نگهش می داریم یا می خواید می کشیمش.

لیام مردد بود، دختری که توی خونه اش بود براش دردسر بود، یه مزاحم یه سربار یه آدم بی خاصیت ولی... در کشتن و دور انداختنش تردید داشت آهی کشید سعی کرد با خودش صادق باشه... درسته از اون دختر خوشش می اومد. نیشخندی زد این یه حماقت به تمام معنا بود. هیچ وقت سعی نکرده بود که زنی رو وارد زندگیش کنه، همیشه از زن ها متنفر بود، هیچ وقت سعی نکرده بود که یک زن رو برای حتی یک روز توی خونه اش نگه داره ولی لیلا...

حس می کرد یه نفر داره مغزش رو با تموم توان فشار می ده. واقعا نباید این طور می شد نباید از این دختر خوشش می اومد.

به سمت رابرت برگشت اما با جای خالیش رو به رو شد، تک خنده ای کرد انگار زیادی توی دریای افکارش غرق شده بود.

دستی به موهایش کشید و ته مونده سیگارش رو از پنجره به بیرون پرت کرد. اون یه آدم سست نبود و این رو خوب می دونست که می تونه احساساتش رو کنترل کنه، مطمئن اگه روزی لازم بود حتما اون دختر رو بدون ذره ای تردید می کشت.

در اتاق باز شد و رابرت دوباره وارد اتاق شد.

- ببخش لیام یه تلفن داشتم برای همین رفتم.

فقط سرش رو آرام تکون داد که رابرت دوباره به حرف اومد.

- امشب یه مهمونی انگار!

لیام ابروش رو بالا انداخت و گفت: مهمونی؟

رابرت نزدیک تر اومد و گفت: انگار هنری از فروش اسلحه اش پول خوبی به جیب زده و یه جشن گرفته، تو رو هم دعوت کرده!

از آینه ی قدی کمد نگاهی به خودش کرد.

- یه زمانی وقتی ما پول زیاد به جیب می زدیم از همه مخفی می کردیم که کسی بهمون شک نکنه و توی دردرس نیوفتیم ولی الان انگار این چیزا دیگه عادی شده کسی شک نمی کنه که این پولای خوب از کجا میاد! تازه براش جشنم می گیرند...

رابرت دستی به گوشه ی ابروش کشید و صداش رو صاف کرد. نگاه بی حوصله ی لیام روی صورتش نشست.

- بگو اگه چیز دیگه ای هست!

رابرت با صدای آرومی گفت: انگار رئیس پلیس اسمیت کمکش کرده!

لیام خندید و سری به تأسف تکون داد.



- ای مردک خرفت پول پرست!

دکمه های پیراهن مشکی رنگش رو باز کرد و گفت: خوبه! به لیلا بگو آماده شه اونم می برم.
رابت متعجب فقط سرش رو به تأیید تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

لیام نگاهی به لیلا که خیلی آراسته و زیبا شده بود، انداخت.

- دستت رو بنداز دور بازوم...

لیلا با حرص نگاهی به لیام کرد.

- عمرا...

حرفش تموم نشده بود که لیام مچ دست ظریفش رو گرفت و دور بازوش انداخت. لیلا با اخم و عصبانیت به لیام نگاه می کرد که رابت از پشت سر نالید: لطفا دعوا نکنید، دارن نگاهمون می کنند.

نگاه لیام دور تا دور سالن بزرگ چرخید. چشم های بی احساسش روی تک تک چهره های آشنا نشست، نیشخندی به چشم های پر تنفرشون انداخت و زیر لب گفت: همه دشمنانم که اینجان!

هنری با قدم های بلند به سمت لیام اومد.

- آقای لیام سارتر! بالاخره این افتخار نصیبم شد که شما رو به مهمونی خودم دعوت کنم...

لیام لبخند سردی زد و گفت: خوشحال باش...

هنری خندید و سرش رو کمی نزدیک گوش لیام برد و گفت: همه اینجان ولی من بیش تر از دیدن شما خوشحالم...

آبروی لیام بالا پرید، به صورت هنری نگاه کرد، صورتش گرد و سیاه سوخته بود ولی چشم های آبی رنگش از ذوق دیدن لیام برق می زد.

لیام از چشم های آبی متنفر بود.

- مطمئنم همین طوره...

هنری تند به دور تا دور سالن اشاره کرد و گفت: یادتونه گفتید هر وقت یه موفقیت بزرگ به دست آوردی اون موقع سعی کنم با شما همنشین بشم، الان دعوتتون کردم که بهتون بگم تونستم. اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید؛ همه چی هست نوشیدنی، بازی و خانم ها...

خندید و نگاهی به لیلا کرد.

- هر چند شما خودتون یه لیدی زیبا همراهتونه!

از چهره ی لیام بی حوصلگی و انزجار نسبت به مرد کناریش می بارید و هنری این رو فهمید برای همین گفت: پس من فعلا می رم پیش بقیه ی مهمون ها، از خودتون پذیرایی کنید.

رابت کنار گوش لیام زمزمه کرد.

- صورتت زیادی تو همه!

لیام تک خنده ای کرد و گفت: می دونی که از این آدم ها بهم می خوره...

با دیدن مرد کچل و سن بالایی که نگاهش می کرد، دوباره اخم هاش توی هم رفت. به سمت رابت برگشت و گفت: لیلا با تو...

بدون توجه به نگاه پرسشگر رابت به سمت اون مرد رفت. از بین مهمون ها گذشت و فقط برای کسایی که می شناخت سر تکون می داد. رو به روی مرد ایستاد.

- سلام آقای آلن...

مرد خندید و دستی به ته ریش سفید رنگش کشید.

- آقای؟ می دونی که من مثل پدرت بودم...

تنفر نسبت به این مرد از تک تک حرکاتش می بارید.

- بله، پدری که این زندگی رو به من داد.

مرد نگاه گذرایی به سر تا پای لیام کرد و گفت: می دونی که اگه من نبودم زیر دست همون مردا...

پوزخندی زد و گفت: چیزی نگم بهتره نه؟ یادت باشه اگه به جایی رسیدی فراموش نکن که کی کمکت کرد و...

با حقارت نگاهی به چشم های لیام کرد.

- و یادت نره کی بزرگت کرد پس زیاد مغرور نشو...

لیام از این مرد متنفر بود اما نمی تونست هیچ کاری بکنه... این مرد از خیلی چیز ها نجاتش داده بود ولی خیلی چیز های دیگه رو ارزش گرفته بود.

بدون گفتن هیچ حرفی به آلن پشت کرد و با قدم های سنگین ازش دور شد.

نیشخندی زد و کارت ها رو روی میز بزرگ پرت کرد. صدای داد افراد دور میز بلند شد. لیام به چهره های عصبی شون نگاه کرد و خندید.

- چرا وقتی هیچ وقت نمی تونید من رو شکست بدید با من بازی می کنید؟

از پشت میز بلند شد و رو به هنری گفت: پولامو بزار تو کیف و بده به رابرت.

هنری تنها کسی بود که از برنده شدن لیام خوشحال بود، لبخندی زد و چشمی گفت. نگاهی به چشم های پر تنفر آدم های پشت میز انداخت و چشمی زد و از میز دور شد. - کودنای احمق...

به سمت لیلا که روی مبل چرمی نشسته بود، رفت و کنارش نشست. - بهت خوش می گذره؟

لیلا با تعجب نگاهی به لیام کرد، دوباره اون لحن و صدای آرام. - آره... بد نیست.

دختری با رقص و لباس هایی زننده به سمتشون اومد. دختر می رقصید و برای لیام ناز و عشوه می اومد. لیام به رابرت اشاره ای کرد. رابرت نزدیک تر شد و چند تراول روی سر دختر انداخت. دختر خندید و پول ها رو از روی زمین جمع کرد و ازشون دور شد. لیلا اخمی کرد و گفت: اینجا واقعا منجرکننده است!

لیام خندید و گفت: تازه کجاشو دیدی!

صدای همهمه و خنده ی مرد های سن بالا و جوون ها کل سالن رو پر کرده بود. بوی دود و سیگار بینی لیلا رو پر کرده بود. انواع نوشیدنی های مختلف توی بار بزرگ دیده می شد و دختر هایی که با رقص و دلبری نگاه هیز مرد های جوون و پیر رو به سمت خودشون می کشیدند. لیلا سردرد گرفته بود و واقعا حوصله موندن توی این مهمونی رو نداشت اما نمی تونسست چیزی بگه تا وقتی که لیام می خواست اون باید مثل یه مجسمه توی اون مهمونی کنارش می نشست. سنگینی نگاهی رو احساس می کرد اما نمی دونست کی و از کجا داره نگاهش می کنه! کمی اطراف رو دید زد اما کسی رو ندید سر بلند کرد و به طبقه ی بالا نگاه کرد. زنی از سالن بالا زیر نور کم بهش خیره بود. لیلا تعجب کرد تا حالا این زن رو ندیده بود

اما نگاه نافذ و خیره اش با اون چشم های آبی اون رو می ترسوند. نگاهش حس های آشنایی بهش می داد، حس ترس، تنفر، حس نا امنی...

لیام آروم زمزمه کرد: بسه دیگه بیایید بریم خونه... خسته ام.

رابرت همون طور که کنار مبل ایستاده بود، صدای لیام رو شنید.

- باشه، بلند شو بریم.

لیام از جاش بلند شد که صدای چند نفر بالا گرفت، اونا داشتند پوکر بازی می کردند و انگار یکی از اونا تقلب کرده بود. لیام بی خیال از کنار دعوا و سر و صدا گذشت. همون طور که به سمت در سالن می رفت نگاهش به آلن افتاد که همراه یه زن با قدم های بلند سعی می کرد از سالن و مهمونی بیرون بره.

- اون همیشه یه ترسو بود...

زنی که کنار آلن بود برای یک لحظه به عقب نگاه کرد. چشم های لیام با دیدن صورت زن گرد شد، قلبش ایستاد و یه لحظه احساس کرد که دیگه نفس نمی کشه. توی جاش ایستاد که لایلا از توقف یهویش ترسید و تند گفت: چی شده؟

رابرت کنار لیام ایستاد و گفت: چرا ایستادی لیام؟ بیا بریم دعواشون داره بالا میگیره ما پولای خودمون رو گرفتیم و دیگه ربطی به ما نداره.

لیام فقط آروم گفت: لایلا رو ببر خونه، سوئیچ ماشین رو بهم بده.

رابرت مکث نکرد و نپرسید چرا، فقط تند سوئیچ ها رو توی دست دراز شده ی لیام گذاشت.

لیام حرف دیگه ای نزد و فقط پا تند کرد و به سمت در سالن دوید. آلن و زن سوار ماشین شده بودند و داشتند از حیاط بزرگ خارج می شدند. لیام با عجله سوار ماشینش شد و استارت زد.

لیام عصبی و با سرعت خیلی زیاد دنبال ماشین آلن بود. انگار آلن و افرادش فهمیده بودند که دنبالشونه برای همین با ماشین هاشون دورش رو احاطه کردند اما لیام اصن براش مهم نبود. قلبش مثل ماهی از آب بیرون افتاده، بی قراری می کرد. نمی تونست باور کنه که اون زنده است و الان پیش آله. سرعت ماشین رو بیش تر کرد و از پشت محکم به ماشین آلن کوبید، این کار رو چند بار تکرار کرد که بالاخره ماشین آلن ایستاد. لیام هم با فاصله ی کم ایستاد و سریع از ماشین پیاده شد. راننده ماشین و آلن پیاده شدند. چند تا از افرادش هم کنارش ایستادند.

- دیونه شدی لیام یا خیلی مستی؟

لیام بدون توجه به آلن به سمت ماشین رفت و در عقب رو باز کرد. زن از باز شدن در یهویی ترسید و با چشم های گرد به لیام خیره شد.

- تو... تو...

چشم های زن پر از اشک شده بود آروم نالید: لیام...

لیام بی توجه به عصبانیت و اخم های آلن مچ دست زن رو محکم توی دست گرفت و اون رو از ماشین پیاده کرد. آلن با قدم های بلند به سمت لیام رفت و یقه اش رو گرفت.

- داری چه غلطی می کنی؟

لیام محکم دست های آلن رو از گردنش جدا کرد و گفت: می دونی که اون کیه! مطمئنم میدونی برای همینه که جلوی چشم من داری می بریش. اگه عقب نری و ولم نکنی آلن کاری می کنم از زندگی کردنت پشیمون بشی.

آلن چیزی نگفت و فقط با حرص به چشم های سرد و عصبی لیام نگاه کرد.

یکی از افراد آلن به سمت لیام هجوم برد، می خواست چاقویی که توی دستش بود رو توی شکمش فرو کنه اما لیام سریع تر و فرز تر از اون بود، مچ دستش رو محکم گرفت و با تموم

قدرت فشار داد. چاقو از دست مرد هیکلی و بلند قد افتاد. لیام لگدی به لای پاش زد که مرد با زانو روی زمین افتاد. لیام پوزخندی زد و به آلن نگاه کوتاهی انداخت خم شد و چاقوی روی زمین رو برداشت و توی شونه ی مرد فرو کرد.

- یادت باشه تا وقتی بهت دستور ندادن حمله نکنی و... یادت باشه به من حمله نکنی چون دستی که به من چاقو میزنه و روی من فرود میاد رو... قطع می کنم...

هیستریک و با چشم های گرد به چشم های سبز مرد نگاه کرد و چاقو رو با بی رحمی چندبار توی شونه اش چرخوند. داد مرد توی خیابون خلوت و تاریک پیچیده بود.

- اینو یادت نره... فهمیدی؟

مرد چندبار سرش رو به تأیید تکون داد. لیام با لگد مرد رو هول داد و دست خونیش رو با کتش پاک کرد. دوباره مچ دست زن رو گرفت و اون رو به سمت ماشینش برد. در ماشین رو باز کرد و آرام گفت: سوار شو.

زن با بهت و ناراحتی به لیام نگاه می کرد، لیام بدون توجه به نگاهش سوار ماشینش شد. از گوشه ی چشم تونست رابرت رو ببینه که همراه لیلا داشتند به سمتشون می اومدند.

بی توجه به همه ماشین رو به حرکت در آورد و با سرعت از کنارشون رد شد. چند بار با مشت محکم روی فرمون کوبید و فریاد زد.

- منو ول کردی که با امثال آلن بگردی آره؟ منو ول کردی که... که توی این جور مهمونیا ببینمت آره؟

هق هق زن قلبش رو می فشرد. دوباره داد زد: می خواستی با این پیرپاتالا باشی آره؟ هر شب پیش یه نفر... چون... پول داشتند آره؟

بغض سنگینی توی گلویش نشسته بود. لب به دندون گرفت و دستی به چشم هاش کشید تا تاری چشم هاش از بین بره.

- با من چیکار کردی؟ کاش مُرده بودی... من فکر کردم مُردی...

زن اما چیزی نمی گفت و فقط گریه می کرد و زیر لب زمزمه می کرد که "من رو ببخش."

ماشین ایستاد و لیام پیاده شد. سریع ماشین رو دور زد و در رو برای زن باز کرد.

- بیا بریم خونمو نشونت بدم، خونه ای که همش منتظرم بودم بیای و باهم توش زندگی کنیم.

دست زن رو گرفت و دنبال خودش کشید. از حیاط گذشتند با بغض گفت: ببین قرار بود تو بیای و به این باغ برسی... قرار بود این خونه رو سر و سامون بدی اما... اما تو هیچ وقت پیدات نشد و من چشم انتظار موندم... این خونه هم شبیه متروکه ها شد...

وارد خونه شدند. رابرت با سرعت به دنبالش وارد خونه شد، نگران لیام بود می ترسید کاری دست خودش بده یا بلایی سر اون زن بیاره.

لیلا نفس نفس زنان کنار رابرت ایستاد و آروم زمزمه کرد.

- این زن کیه توی مهمونی هم همش منو نگاه می کرد؟

رابرت اما با آشفتگی و نگرانی فقط به لیام نگاه می کرد، لیامی که بدنش از عصبانیت و ناراحتی می لرزید. لیام به خونه ی بزرگ اشاره کرد و گفت: ببینش... خونه ای که تاریک و سرده و هیچ امیدی برای زندگی کردن توش نیست.

زن رو وسط سالن ول کرد و دور خودش چرخید.

- ببین... ببین...

ایستاد و به دست ها و لباس خونیش اشاره کرد.

- ببین با پسرت چیکار کردی مامان؟

تند و با قدم های بلند خودش رو به مادرش رسوند و با دست هاش صورتش رو قاب گرفت.

- یه بچه ی هفت ساله رو ول کردی... ولش کردی و پشت سرت رو نگاه نکردی... نگفتی تنها می مونه؟ نگفتی کجا بمونه؟ درسته... درسته از پدرم متنفر بودی... درسته کشورت رو بخاطر اون مرد ول کردی و اومدی اینجا ولی اون با یه زن دیگه بهت خیانت کرد و رفت درسته... می دونم...

با بغض نالید: ولی من گناهی نداشتم مامان...

پیشونیش رو به پیشونی مادرش چسپوند و گفت: می دونی من چقد تنها بودم... چقد ترسیده بودم... چقد زخم داشتم... چقد زخمای عمیقی روی بدنم بود مامان... اما تو نبودی...

از مادرش فاصله گرفت و به سمت دیوار رفت و با مشت چندبار محکم به دیوار کوبید.

- می دونی مامان... هر زن دیگه ای بود من الان می کشتمش ولی با تو نمی تونم کاری بکنم...

فریاد زد.

- مامان تو منو تنها ول کردی به امید کی؟ به من گفتی کار کن پول دار شو بر می گردم پیشت ولی مامان...

از دیواری که حالا جای انگشت ها و مشت های خونیش روی اون مونده بود، فاصله گرفت.

- مامان من یه بچه بودم... من چطوری باید پولدار می شدم؟ من باید چیکار می کردم؟ من فقط باید توی آغوش تو گم می شدم...

هق هقش بلند شد و با گریه ادامه داد: رفتی با آلن خوابیدی؟ با اون حروم... اون زندگی من رو نابود کرد... اما این برای تو مهم نبود نه؟ تو فقط می خواستی زن یه مرد پول دار شی آره؟ می دونی اون لعنتی با لگد با من حرف می زد؟ می دونی من رو مجبور به چه کار هایی کرد؟ می دونی مامان من هر شب زیر اون مرد های کثیف لعنتی جون دادم؟ مامان من دستم به

خون آلوده شد... مامان آئن به من یاد داد که فقط آدم بکشم و مهر و محبت و انسانیت رو فراموش کنم... مامان اما من...

روی پاهاش نشست و مثل بچه ها با گریه نالید: ولی من این رو نمی خواستم مامان... من فقط می خواستم یه کم پول دربیارم و تو رو برگردونم پیش خودم... من نمی خواستم توی این باتلاق خون گیر بیفتم مامان... من دیگه راه برگشتی ندارم...

از جاش بلند شد و با قدم های بی رمق و خسته ای که روی زمین کشیده می شد به سمت مادرش رفت. از چشم هاش عجز و درموندگی می بارید.

- من توی این لجنزار گیر افتادم مامان... حتی نمی تونم عاشق بشم... من حتی نمی تونم...

سرش رو چرخوند و سنگین پلک زد، به چشم های اشک آلود و بهت زده ی لیلا خیره شد.

- حتی نمی تونم به دختری که دوستش دارم نزدیک بشم... من هر لحظه ممکنه بمیرم... هر لحظه ممکنه زندگی اطرافیانم رو ویرون کنم.

دستی به صورت خیس از اشکش کشید و به سمت مادرش که هق هق می کرد، برگشت.

- ازت متنفرم... باعث بانی این زندگی تویی مامان... خسته ام... خسته ام از کابوس... از خون... با ترس زندگی کردن منو دیونه کرده... خسته ام مامان... نمی بخشمت مامان... من باید کنارت می بودم... من باید توی آغوش تو می بودم... نباید از هفت سالگی این همه درد و رنج و سختی رو تحمل می کردم... ازت متنفرم... از چشمای آبیت متنفرم... از تو... از آئن... از همه... از این زندگی پر از درد...

مادرش با قدم های لرزون نزدیکش شد و دست های سرد و زخمی و خونی لیام رو گرفت.

- متأسفم... من اشتباه کردم پسرم... من لیاقت مادر بودن رو ندارم می دونم... متأسفم... من رو ببخش... من همیشه از دور مواظبت بودم ولی...

لیام خندید... هیستریک و دیوانه وار خندید.

- از دور؟ بی خیال مامان... تو از دور فقط ظاهر خوبم رو دیدی... قلب خورد شده ام رو دیدی؟ زخم هام چی؟ اشک ها و کابوس هام رو چطور؟

با دست های لرزونش موهای خیس از عرقش رو به عقب هول داد.

- نمی خوام دیگه ببینمت...

سریع به عقب برگشت و با قدم های بلند خودش رو به رابرت رساند و با تموم توانش مشت محکمش رو روی صورت رابرت فرود آورد.

رابرت با پشت روی زمین افتاد. از بینیش خون می اومد اما سریع و دوباره بلند شد و رو به روی لیام با سری پایین ایستاد. لیام دوباره چند بار پشت سر هم مشت های محکمش رو توی شکمش کوبید. رابرت چشم هاش رو بسته بود، درد بدی رو تحمل می کرد اما سعی می کرد خم به ابرو نیاره و چیزی نگه. هر بار با هر مشت لیام بدنش خم می شد اما دوباره صاف می ایستاد. لایلا از شوک بیرون اومد و با ترس و لرز کمی جلو رفت. شونه ای لیام رو گرفت.

- چیکار داری می کنی؟

لیام یهو و عصبی برگشت و لایلا رو هول داد.

- به تو ربطی نداره... تو دیگه کی هستی که بخوای چیزی بگی؟

لایلا چند قدم عقب رفته بود، ترسیده و گیج نگاهش می کرد که نگاه سرد و خشمگین لیام به سمت رابرت برگشت.

- توی لعنتی می دونستی آره؟ می دونستی زنده است و چیزی نگفتی آره؟

رابرت چند بار پلک زد و به چشم های لیام خیره شد.

- من فقط چند روز فهمیدم...

حرفش تموم نشده بود که مشتش دیگه ای روی صورتش فرود اومد. چند قدم عقب رفت ولی دوباره صاف ایستاد. گوشه ی لبش پاره شده بود، زبانش رو روی لب هاش کشید و خون رو داخل دهنش برد.

- من فقط چند روزه فهمیدم لیام... باور کن... می خواستم بگم ولی مادرت اصرار کرد که فعلاً چیزی نگم تا خودش رو برای دیدنت آماده کنه... من... نمی دونستم قراره اینجوری ببینیش متأسفم... پسر من...

لیام خسته و بی حال تک خنده ای کرد و با قدم های شل بدون توجه به رابرت و مادرش و لیلا به سمت اتاقش رفت. با دست های لرزون دستگیره ی در رو گرفت. مکث کوتاهی کرد و بعد به سمت مادرش برگشت.

- از اینجا برو... نمی خوام ببینمت...

بخاطر داد و فریاد و بغض زیادش صداش گرفته و خش دار شده بود. آهی کشید و وارد اتاقش شد. مادرش روی زانو هاش افتاد و هق هقش فضای دلگیر و خفه ی خونه رو پر کرد. لیلا به رابرت نزدیک شد.

- از بینی و لبش خون میاد...

رابرت اما توی جاش میخ شده بود و اتفاقات پیش اومده رو باور نمی کرد. لیلا تند به سمت آشپزخونه رفت و چند تا دسمال کاغذی آورد و گفت: رابرت... از بینیت خون میاد.

رابرت دسمال ها رو از دستش بیرون کشید و سعی کرد بینیش رو پاک کنه. انگار به خودش اومده بود، کمی به اطراف نگاه کرد و بعد به سمت لیلا برگشت.

- نزار... نزار لیام تنها بمونه... برو پیشش من نمی تونم برم... نمی خواد من رو ببینه. لطفا مواظبش باش.

بدن سستش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد.

- لطفا مواظبش باش تا یکم آروم بشه... می دونی ۲۵ سال اون هر روز منتظر مامانش بوده دیگه این آخراش فقط ته دلش امید کمی داشت ولی هر وقت حرفش می شد می گفت اون دیگه مُرده... شوک بدی بهش وارد شده...

لیلا گیج شده بود، نمی دونست باید چیکار کنه! لیام همون مردی بود که زندگیش رو نابود کرده بود و حالا رابرت ازش می خواست مواظبش باشه... از یه طرف دلش برای لیام که اون همه سختی رو تحمل کرده بود می سوخت و از یه طرف حس تنفرش به لیام وجودش رو پر کرده بود.

- وای خدا...

نگاهش به مادر لیام افتاد که با چشم های ملتمس و اشک آلود نگاهش می کرد. آهی کشید و بی میل با قدم های آروم به سمت اتاق لیام رفت.

در اتاق رو به آرومی باز کرد. اتاق توی سیاهی مطلق فرو رفته بود. نفسش رو آروم بیرون داد و پا به داخل اتاق گذاشت. کور سوی نور ماه از لای پرده ی توری کمی اتاق رو روشن کرده بود. نزدیک تر رفت. لیام با بالا تنه ی لخت روی تخت دراز کشیده بود. سعی می کرد آروم حرکت کنه تا صدایی تولید نکنه و روی شیشه ی آرامش لیام ترک نندازه اما انگار لیام توی آرامش نبود! نزدیک رفت موهایی لخت مشکیش خیس بود و روی صورتش ریخته بود. ابرو هاش توی هم بود و روی پیشونیش چین افتاده بود؛ انگار کابوس می دید. پشت دستش رو روی گونه ی لیام گذاشت، داشت توی تب می سوخت. هول شده کمی به اطراف نگاه کرد اما بعد با سرعت به سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت. رابرت سراسیمه از روی مبل بلند شد و گفت: چی شده؟

لیلا آب دهنش رو قورت داد و کلافه گفت: اون تب کرده...

مادر لیام از روی مبل بلند شد و چشم هاش اشکی گفت: من می تونم بهت بگم چیکار کنی!

لیلا باشه ای گفت و به سمت آشپزخونه رفت. به حرف های مادر لیام گوش داد و کمی آب توی ظرفی ریخت. پارچه ی ضخیمی برداشت و دوباره به سمت اتاق برگشت. وارد اتاق شد، رابرت توی چهارچوب در ایستاد اما لیلا تند تند و بدون توجه به رابرت پارچه رو توی آب خیس کرد و روی بدن، صورت و پیشونی لیام گذاشت. سعی می کرد تبش رو پایین بیاره. پتوی نازکی رو روی بدن لختش کشید و روی صندلی کنار تخت نشست.

- انگار کابوس می بینه!

رابرت با صدای گرفته ای گفت: همیشه و هر شب کابوس می بینه...

کمی دلش برای لیام می سوخت اون واقعا سختی های زیادی رو تحمل کرده بود، بلا های زیادی سرش اومده بود تا به این آدم بی رحم و دیونه تبدیل شده بود. آهی کشید اما لیلا نمی تونست بلایی که سر خودش و دوست هاش آورده بود رو فراموش کنه برای همین حس های ضد و نقیض توی وجودش داشتند دیونه اش می کردند.

- به مادرش می گم براش سوپ درست کنه و چند تا قرص میارم وقتی بیدار شد بهش بده. صدای رابرت رو شنید اما واکنشی نشون نداد و فقط به صورت رنگ پریده و لب های خشک لیام خیره بود.

ناله ی لیام باعث شد از روی صندلی بلند شه، توی خودش جمع شده بود و انگار سردش بود! لیلا پتوی بزرگ و نرمی از داخل کمد بیرون آورد و روی بدن لیام کشید. پارچه رو از روی پیشونیش برداشت و داخل کاسه آب گذاشت. دوباره نگاهی به لیام کرد، لب به دندون گرفت و چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد. کمی به تخت نزدیک شد و با دست های لرزون موهای روی پیشونیش رو کنار زد و مرتب کرد.

- لیلا؟

با شنیدن صدای رابرت از جا پرید و ترسیده از تخت فاصله گرفت.

- خب ندایی چیزی بابا ترسیدم، فکر کردم خودش بیدار شده روح از تنم رفت.

رابرت خنده ی آرومی کرد و نزدیک شد. به سینی توی دستش اشاره کرد و گفت: این لیوان آب و چند تا قرص باشه پیشت وقتی بیدار شد بهش بده.

سرش به سمت لیام چرخید و گفت: من چندتا کار دارم باید برم، لطفا مواظبش باش.

لیلا چیزی نگفت و فقط به چشم های غمگین و نگران رابرت که به لیام خیره بود، نگاه می کرد.

" با ترس و چشم های پر از اشک داشت به مرد قد بلندی که بالا سرش ایستاده بود، نگاه می کرد. مرد مست بود و شل و وار رفته با لبخند چندشی گفت: وای تو چقد سفید و خوشکلی پسر!

دوستش که کمی دور تر نشسته بود خندید و گفت: نگو که می خوام به یه بچه ی ده ساله دست درازی کنی آلیکس؟

آلیکس خندید و گفت: این پسر از زن ها هم خوشکل تر و سفید تره!

هق هق پسر بلند شد و با التماس گفت: لطفا به من نزدیک نشو، لطفا به من دست نزن.

مرد دوباره خندید و روی پاهاش نشست و دستی به صورت اشک آلود و زرد رنگ پسر کشید.

- هی لیام نترس پسر، من مرد خوبیم...

دوست آلیکس سیگارش رو به گوشه ای پرت کرد و گفت: باور نکن اون یه وحشیه!

از جاش بلند شد و گفت: ولش کن آلیکس دیشب هم چند تا مرد بهش نزدیک شدند اون یه بچه اس، تازه برای آلین هم کار می کنه اگه بشنوه کارمون تمومه.

آلکس از جاش بلند شد و چشمکی به لیام زد.

- منو یادت نره یه روزی قراره با هم خوش بگذرونیم، فعلا باید برم.

از لیام دور شد و همراه دوستش از انباری خارج شد.

لیام با گریه از جاش بلند شد. بدنش از نزدیکی مرد های دیشت و کتک های آلن بخاطر گم شدن موادش، بدجور درد می کرد. گرسنه بود و نای راه رفتن نداشت. پول های داخل جیبش رو بیرون آورد، این پول موادی بود که فروخته بود، باید پولش رو به آلن می داد ولی خیلی گرسنه بود باید یه چیزی برای خودش می خرید. به زخم های روی دست و پاهاش نگاه کرد یا شاید چند تا چسب زخم!

آهی کشید و لب های لرزون و ترک خورده اش رو توی دهنش برد. از انباری اون خونه ی لعنتی بیرون اومد و به سمت دکه ای که غذاهای خیابونی می فروخت رفت. نگاهی به غذا ها کرد که با شنیدن صدای فریاد مردی رعشه به تنش افتاد و با هول و ترس به سمت صدا برگشت.

- لیام لعنتی داری چیکار می کنی؟ بدون اجازه پولای پدرمو خرج می کنی آره؟

با سیلی محکمی که روی صورتش فرو اومد، با شتاب روی زمین افتاد. گرمی خون رو بالای لب هاش احساس کرد. جک روی پاهاش نشست و تند پول ها رو از دستش بیرون کشید و بلند شد. لگدی به لیام زد و با انزجار به بدن ضعیفش نگاه کرد.

- برگرد خونه تا پدرم یه درس درست حسابی بهت بده.

جک با قدم های بلند و سریع از لیام دور شد. لیام اما همون طور با درمونگی و درد روی زمین افتاده بود. چند تا مرد و زنی که دور و اطرافش بودند با ترحم نگاهش می کردند. با خجالت توی خودش جمع شد. با باریدن چند تا قطره بارون روی صورتش آه از نهادش بلند شد. زانو های زخمیش رو توی بغل گرفت و با آستین لباس پاره اش بینیش رو پاک کرد. زنی خوش پوش به سمتش اومد.

- بیا این ساندویچ رو بخور پسرم، برو زیر اون سایبون تا خیس نشی.

با دست های لرزون ساندویچ رو گرفت، به صورت زیبا و مهربون زن نگاه کرد.

- ممنون.

با سختی از جاش بلند شد و لنگون لنگون به سمت دیوار مغازه ای که سایبون داشت رفت و روی زمین نشست، به دیوار تکیه داد و با بغض و گریه ساندویچی رو که هر شب از گشنگی زیاد خوابش رو می دید با ولع خورد.

بازدمش رو با دود غلیظ سیگارش بیرون داد. هنوز یاد آور اون روز های نحس براش دردناک و زجر آور بود. وقتی شیرکو پیداش کرد فکر کرد که نجات پیدا کرده اما فقط از صخره نجات پیدا کرده بود و الان داخل دره افتاده بود. آهی کشید، این زندگی رو مادرش به اون داده بود، اگه اون نمی رفت و تنه اش نمی داشت مجبور نبود اون همه زجر و خفت و درد رو تحمل کنه، مجبور نبود هر کاری کنه تا پول پیدا کنه... مجبور نبود در به در دنبالش بگرده و...

بغض سنگینش رو قورت داد و نگاهی به لیلا کرد که روی صندلی کنار تخت خوابش برده بود. اون همه سال وقتی مریض می شد هیچ کس نبود که بالای سرش باشه و تبش رو پایین بیاره، حتی باید با اون همه مریضی کار هم می کرد. کتش رو از روی زمین برداشت و روی بدن لیلا انداخت.

باید به خودش می اومد نباید دوباره دفتر خاطرات ذهنش رو باز می کرد و گذشته رو مرور می کرد. هیچ چیز خوبی، هیچ خاطره ی خوبی نبود تا دوباره بخواد به اون ها فکر کنه. حوله اش رو از داخل کمد بیرون آورد و به سمت حمام رفت.

مشغول پوشیدن کت و شلوار مشکی رنگش شد. از آینه نگاهش به لیلا افتاد که داشت به بدنش کش و قوس می داد با دیدن جای خالی لیام از جا پرید. لبخند کم عمق و کم رنگی

روی لب های لیام نشست. لیلا تند چرخید تا به سمت در بره که با دیدن لیام کنار کمد و پشت سرش هین بلند بالایی کشید.

-یاخدا!

سر تا پای لیام رو از نظر گذروند و گفت: حالت خوبه؟ چرا از روی تخت بلند شدی؟

لیام ابرویی بالا انداخت و گفت: نباید بلند شم؟

لیلا دستی به موهایش کشید و گفت: آخه تو دیشب خیلی مریض بودی! تب داشتی.

لیام دکمه ی کت مشکی رنگش رو بست و گفت: الان خوبم.

بعد بدون توجه به لیلا از اتاق خارج شد. لیلا متعجب و گیج با قدم های بلند همراهش از اتاق بیرون رفت.

سالن تمیز و مرتب شده بود. بوی غذا کل خونه رو پر کرده بود. لبخند بزرگی روی لب های لیلا نشست و با ذوق گفت: الان شبیه خونه ها شده... وای غذا!

سریع از کنار لیام گذشت و مثل بچه ها به سمت آشپزخونه دوید. لیام پوزخندی زد و آروم به سمت آشپزخونه رفت. مادرش خیلی آروم و با لبخند مشغول آماده کردن غذا بود. لبخند کم رنگی روی لب های لیام نشست اما خیلی زود لبخندش به بغض سنگینی توی گلویش تبدیل شد و مادرش جلوی چشم هاش تار شد. هر روز و هر شب آرزوش بود که با مادرش توی این خونه زندگی کنه، هر لحظه رویای بودن مادرش رو توی خونه می دید ولی مدت ها بود که اون رویا کم رنگ شده بود و لیام امیدی نداشت ولی حالا مادرش جلوی چشم هاش توی آشپزخونه مشغول آشپزی بود و این یه رویا و خواب نبود. نفس عمیقی کشید که با دیدن رابرت که توی چهارچوب در سالن ایستاده بود دستی به چشم هاش کشید. بینی رابرت پف کرده بود و روی لبش زخم بود. لیام سری از روی تأسف تکون داد که رابرت سریع با قدم های بلند به سمتش اومد.

- خوبی لیام؟

لیام سرد گفت: خوبم. کارا چطور پیش رفته؟

رابرت از لحن سرد لیام جا خورد ولی انتظارش رو هم داشت.

- همه چی خوبه، محموله ها رسیده و توی انبار، دختر ها و پسرای هم که لازم بودند پیدا شدند و آماده ان. به زودی همه اش رو پخش می کنیم.

لیام خوبه ای گفت و بدون نگاه به رابرت به سمت آشپزخونه رفت، توی چهار چوب در قرار گرفت و گفت: خیلی قبل تر باید این کار رو می کردی خانم، نه الان. الان دیگه خیلی دیره.

مادر لیام ترسیده به پشت سر چرخید و به چشم های یخ زده ی لیام نگاه کرد، نیشخندش توی ذوق می زد.

- راستی باید بهتون بگم خانم سارتر یا همسر آقای آلن؟ یا به اسم خودتون... سارا خانم صداتون کنم؟

مادرش اما فقط با بغض نگاهش می کرد. لیام پشت میز غذاخوری نشست. لیلا کنار ظرفشویی ایستاده بود و به جدالی که لیام با مادرش راه انداخته بود نگاه می کرد. نگاه لیام به سمتش برگشت که لیلا از ترس قالب تهی کرد.

- یه چیزی بیار بخورم گشمنه...

لیلا هول شده کمی به اطراف نگاه کرد که صدای گرفته ی مادر لیام به گوشش خورد.

- برو بشین دخترم من میز رو آماده می کنم.

لیلا کمی عقب رفت، چشمش به رابرت افتاد که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود. به صندلی اشاره کرد و لب زد.

- بشین.

رابرت کمی به لیام که مثل مجسمه ای سنگی و بی احساس پشت میز نشسته بود، نگاه کرد و بعد به آرومی روی صندلی و پشت میز کنار لیام نشست.

لیام زیر چشمی مادرش رو نگاه می کرد. به آرومی و با متانت مشغول چیدن میز و کشیدن غذا بود. دلش پر می زد برای گرفتن دست ها و بوییدن موهایش، کارهایی که سالها از اون ها محروم بود. غذای موردعلاقه ی لیام "ته چین مرغ" روی میز بود. لیام محکم چشم هاش رو بست. مادرش هنوز می دونست که لیام چقدر این غذا رو با دست پخت خودش دوست داره. آدم های زیادی این غذا رو براش پخته بودند، رستوران های زیادی رفته بود تا بتونه این غذا رو بخوره اما هیچ کدوم به خوشمزه گی دست پخت مامانش نبود. صدای لایلا باعث شد چشم هاش رو باز کنه.

- وای سارا خانم شما ته چین مرغ درست کردین! خیلی خوشمزه به نظر میاد وای مرسی...

سارا اما نگاه کوتاهی به چشم های پسرش انداخت. اون می دونست که پسرش عاشق این غذاست اما نمی دونست که اون الان این غذا رو میخوره یا باز دو تا طعنه بارش می کنه و از پشت میز بلند میشه. نگران طعنه ها نبود اما با تمام وجود دلش می خواست که دوباره پسرش غذایی که اون پخته رو بخوره. آهی کشید و چشم از نگاه سرد لیام گرفت.

در کمال تعجب لیام کمی برای خودش ته چین کشید و بدون توجه به نگاه های پر تعجب بقیه غذاش رو خورد. بند بند وجود لیام از خوردن اون غذا کیف می کرد، دلش می خواست گریه کنه و مادرش رو بغل کنه.

- لیام؟

لیام برای لحظه ای پلک هاش رو بست، شنیدن اسمش از زبون مادرش خیلی لذت بخش بود. سر بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. یک تای آبروش رو بالا انداخت. می خواست ظاهر عصبی و دلخورش رو حفظ کنه.

- من بخاطر همه چیز متأسفم... ناامید بودم و دلشکسته... نباید اون روز تو رو توی اون کوچه ی تاریک تنها می داشتم. واقعا چه انتظاری داشتم؟ یه بچه ی هفت ساله... تک و تنها... می خواست تنهایی از پس چی بر بیاد؟ آهی کشید.

- من فقط می خواستم برم و یه زندگی خوب... هر جور که شده بسازم و... بعد برگردم پیشت... من زندگی سخت و بدی رو گذروندم... با آدمای وحشتناکی در افتادم که حتی برای مدتی تو رو هم فراموش کردم. پوزخند لیام قلبش رو می سوزوند.

- بزار حرفامو بزنم پسرم. با آلین آشنا شدم گفتم یه پسر بچه دارم، گفت نگران نباش پیداش می کنم و مواظبشم فقط اینکه... تو نباید ببینیش. هر روز حالت رو می پرسیدم و اون می گفت حالت خوبه، درس می خونی، کار می کنی، خوب غذا می خوری و خوب می خوابی. راستش باور نمی کردم ولی... چاره ای نداشتم و کاری از دستم بر نمی اومد.

گونه های خیسش رو پاک کرد و ادامه داد: یه روز توی یه مهمونی با شیرکو آشنا شدم. فهمیدم که اونم یه ایرانیه و گُرده. به من گفت که پسرم داره روزای سختی رو می گذرونه، گفت اگه از زیر زبون آلین اطلاعاتی درمورد کارگاه های موادش بیرون بیارم و به شیرکو بدم، اون تو رو نجات میده و کمکت می کنه کار و کاسبی خودت رو راه بندازی.

دست های لیام مشت شده بود می خواست داد بزنه و بگه: نگو... دیگه چیزی نگو ولی...

- من قبول کردم... اعتماد کردم... حتی نمی دونستم می خواد چه کاری برای تو راه بندازه فقط اینو می دونستم که کار خوبی نیست... اونا هیچ کدوم آدمای خوبی نبودند... من نمی دونستم لیام... نمی دونستم تا این حد قراره توی باتلاق فرو بری پسرم... من متأسفم... من... سارا لب گزید، بغض صد راه حرف هاش شده بود.

- من فقط... می خواستم که تو هم زندگی خوبی داشته باشی، تو هم پول داشته باشی و هر کاری که دلت می خواد بکنی... هر چیزی که می خوای بپوشی، بخوری و هر جا دلت می خواست بری. من اشتباه کردم... متأسفم پسر... لیام من نمی تونستم نزدیکت بشم آئن تهدیدم می کرد، نگران خودم و جون خودم نبودم. تهدیدم می کرد که تو رو می کشه. گاهی از دور توی مهمونی ها نگاهت می کردم و اشک می ریختم من یه مادر بد بودم... من نتونستم برات کاری انجام بدم متأسفم... من زندگیت رو نابود کردم عزیزم...

لیام تند از روی صندلی بلند شد. چیزی نگفت، کاری نکرد فقط با قدم های بلند و با سرعت از آشپزخانه و بعد از خونه بیرون زد. رابرت سریع از شوک بیرون اومد و دنبالش از خونه بیرون رفت.

لیام سوار ماشین شده بود و در حال خارج شدن از حیاط بود که رابرت با سرعت به دنبال ماشین دوید و خیلی سریع در ماشین رو باز کرد و داخل ماشین پرید. لیام عصبی نگاهش کرد و داد زد: تو کجا؟ گمشو پایین.

رابرت اما بدون نگاه به لیام گفت: نمیرم پایین، حالا هر جهنم دره ای می خوای برو.

لیام سری از روی تأسف تکون داد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد و از خونه دور شد. رابرت که رانندگی بی وقفه و بدون مقصد لیام رو دید، به سمتش چرخید و گفت: لیام کجا می ری؟

لیام چند تا مشتش محکم به فرمون ماشین کوبید و فریاد زد: نمی دونم... نمی دونم دارم دیونه می شم...

سرعت زیاد و لایی کشیدن های لیام از بین ماشین ها رابرت رو نگران کرده بود.

- ماشین رو یه گوشه نگه دار حرف بزنیم.

لیام بی توجه به حرف رابرت سرعت ماشین رو بالاتر برد. رابرت به صندلی چسبیده بود هر لحظه انتظار داشت که ماشین پرواز کنه، به قدری سرعت ماشین زیاد بود که از شیشه ی

کناریش فقط تاری دیده می شد و هیچ چیز مشخص نبود. به لیام نگاه کرد، چشم هاش خیس و توی افکارش غوطه ور بود.

- لیام؟

رابرت با دیدن ماشینی که از رو به روشن می اومد داد زد: لیام؟ لعنتی داره ماشین رو به رومون میاد!

لیام به خودش اومد و سرعت ماشین رو کم کرد و گوشه ای از خیابان پارک کرد. سرش رو روی فرمون گذاشت و آرام زمزمه کرد.

- تا الان حس می کردم که فقط منم که تنها موندم، بی کس بودم و سختی کشیدم. همیشه انتظار داشتم که مادرم باید منو نجات می داد ولی...

سر بلند کرد و غم زده به رابرت نگاه کرد.

- ولی چرا من یه بار سعی نکردم مادرمو نجات بدم؟ دنبالش گشتم ولی وقتی دیدم نیست فکر کردم مرده و بی خیال شدم. من فقط منتظر بودم ولی تلاشی برای پایان دادن به این انتظار نکردم. مامانم هم به اندازه من درد کشیده، تنها بوده و بهش سخت گذشته.

آهی کشید و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شد. رابرت به دوستش که در هم شکسته بود نگاه کرد.

- لیام بسه دیگه بیا به اینا فکر نکنیم. بیا جبران کنیم... تو برای اون... اون برای تو... همه چی رو درست کن... دلخوری هاتو کنار بزار هوم؟

لیام نگاه عمیق و خیره ای به رابرت کرد، مردمک چشم هاش لرزون و ناآروم بود. آهی کشید و بعد زمزمه وار گفت: بیا رانندگی کن.

پیاده شد و ماشین رو دور زد. در سمت رابرت رو باز کرد و گفت: من یکم می خوابم مغزم داره می ترکه.

رابرت تند سرش رو به تأیید تگون داد و از ماشین پیاده شد. لیام سوار شد و به صندلی تکیه داد و چشم بست. رابرت استارت زد، نگاه کوتاه و گذرایی به لیام کرد و بعد ماشین رو به حرکت در آورد. راه خونه رو در پیش گرفت.

رابرت و لیام باهم وارد خونه شدند. لیلا توی سالن دیده نمی شد ولی مادر لیام روی کاناپه خوابش برده بود. لیام با قدم های آروم به سمت مادرش رفت و همون طور که دور می شد گفت: برای مامانم لباس مناسب بگیر، یخچال رو پر کن و به لیلا بگو براش یه اتاق آماده کنه.

رابرت چشمی گفت و به سمت اتاق های بالا رفت. لیام روی میز شیشه ای نشست و به صورت سفید و آروم مادرش خیره شد. صورتش مثل همیشه خوشکل بود ولی چین و چروک های کمی کنار چشم ها و روی پیشونیش دیده می شد. موهایش مشکی و مثل همیشه بلند و لخت بود. لبخند روی لب هاش جا خوش کرد، با تمام وجود و با چشم های مشتاق مادرش رو از نظر می گذروند. اون واقعا دلتنگ مادرش بود، واقعا دلش می خواست اون رو بغل کنه و موهایش رو بو بکشه، دست هاش رو ببوسه و باهاش حرف بزنه. نفسش رو آه مانند بیرون داد. از فردا همین کار رو می کرد، تموم کارهایی که دلش می خواست رو کنار مادرش انجام می داد و از این به بعد با خوشحالی زندگی می کرد.

با شنیدن صدای پیچ پیچ و حرف زدنی چشم هاش رو باز کرد. مادرش روی کاناپه نبود و خودش روی مبل تک نفره ای که شب روی اون نشسته بود خوابش برده بود.

مادرش و رابرت داشتند توی آشپزخونه حرف می زدند. از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

- صبح بخیر. اینجا چه خبره چرا اینقدر زود بیدار شدید؟

رابرت لبخندی زد و گفت: زود نیست لیام ولی انگار تو خیلی راحت خوابت برده بود، الان ساعت ۷ صبحه.

ابرو های لیام بالا پرید و نگاهی به مادرش که با لبخند به اون خیره شده بود کرد.

- من می رم صورتمو می شورم.

تند به سمت اتاقش رفت. دست و صورتش رو توی سرویس بهداشتی شست و بعد بیرون اومد. پیراهن مشکی همراه با شلوار کتان مشکی پوشید و از اتاق بیرون رفت.

- رابرت لیلا کجاست؟

رابرت به طبقه بالا نگاهی انداخت.

- هنوز خوابه، بیدار نشده.

پشت میز نشست و به صبحونه ی روی میز خیره شد. صدای دلنشین و زیبای مادرش توی گوشش طنین انداخت.

- بخور پسر

و لیوان آب پرتقال رو به لیام نزدیک کرد. لیام اخم نکرد، لج نکرد و با لبخند کم رنگی روی لب هاش آب پرتقال روی میز رو برداشت و سر کشید.

- لیام پسر، من می خوام... برگردم پیش آلی...

لیوان آبمیوه ی توی دستش رو محکم روی میز کوبید و چشم هاش رو بالا آورد و به مادرش خیره شد. مادرش لبخند کم رنگی زد و ناراحت گفت: می رم و بهش می گم که می خوام ازش جدا بشم.

چشم های لیام این بار رنگ تعجب گرفت. مادرش دستی به موهاش کشید و ادامه داد: می خوام برای همیشه پیش تو بمونم. می خوام بهش بگم دیگه نمیخوام کنارش بودن رو تحمل کنم چون من الان پسر رو پیدا کردم و می خوام کنار اون تا ابد زندگی کنم.

لیام سرش رو پایین انداخت، موهای خوش حالتش توی صورتش ریخته بود اما باز هم لبخند زیبا و شاد روی لب هاش دیده می شد. حرف های مادرش به بند بند وجودش شادی رو تزریق می کرد. سر بلند کرد و گفت: خودمم باهات میام.

مادرش از پشت میز بلند شد و گفت: نه عزیزم خودم می رم باهات حرف می زنم و همه چی رو بهش می فهمونم.

تک خنده ای کرد و ادامه داد: شما ها با هم سازش ندارید، اصلا خوب نیست باهم رو به رو بشید.

لیام خیره به مادرش نگاه می کرد، چیزی نمی گفت و فقط با چشم های نگران صورت زیبای مادرش رو بر انداز می کرد. "یعنی درسته که مادرم رو تنها اونجا بفرستم؟" تنها سوالی که توی سرش بود، همین بود. سرش رو چرخوند و نگاهی به رابرت کرد. رابرت تند گفت: من از دور مواظبشونم.

لیلا از پله ها پایین اومد و وارد آشپزخونه شد. نگاهی به مادر لیام کرد و گفت: جایی می رید سارا خانم؟

سارا لبخندی زد و گفت: آره دخترم ولی زود بر می گردم.

لیلا سری به تأیید تکون داد و پشت میز نشست. سارا از آشپزخونه بیرون رفت.

- من می رم حاضر شم.

لیام چیزی نگفت و لیلا به راه رفته ی سارا نگاه می کرد.

- الان وقت بیدار شدن؟

لیلا با شنیدن صدای پر حرص لیام تند از روی صندلی بلند شد.

- چی؟ چرا؟

لیام از ترسیدن و هول شدن لیلا خنده اش گرفته بود.

- بشین.

لیلا دوباره تند نشست.

- مگه اینجا خدمتکار نیستی تو؟ باید زود بلند شی کارای خونه رو انجام بدی و صبحونه، نهار، شام درست کنی.

لیلا کمی به لیام نگاه کرد و بعد تند گفت: چشم.

از رفتار های ضد و نقیض لیام بدجور گیج شده بود.

رابرت از جاش بلند شد و گفت: من می رم آماده شم، همراه مادرت برم.

لیام فقط سرش رو به تأیید تکون داد و از پشت میز بلند شد. به سمت لیلا برگشت و به میز اشاره کرد.

- جمعش کن.

لیلا از جاش بلند شد که لیام دستش رو روی شونه اش گذاشت و روی صندلی نشوندش.

- بعد از این که صبحونتو خوردی.

سری از روی تأسف تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت و لیلا رو توی بهت و گیجی رها کرد.

توی حیاط ایستاده بود و دور شدن مادرش رو همراه رابرت نگاه می کرد. ماشین جلوی در بود و قرار بود رابرت مادرش رو به اونجا ببره و مواظبش باشه. چند قدم جلو رفت دلشوره و نگرانی عجیبی وجودش رو گرفته بود. خیلی وقت بود که نگرانی و استرس از لیام دور بود،

خیلی وقت بود که دیگه نگران از دست دادن کسی یا چیزی نبود ولی حالا مادرش برگشته بود و نگرانش بود.

- مامان؟

مادرش اما صدای آرام لیام رو نشنید و از حیاط خارج شد. لیلا کنارش ایستاد و گفت: باید بلندتر صداش می کردی.

بدون جواب دادن به لیلا با قدم های بلند به سمت در حیاط رفت که با شنیدن صدای مهیب و رعب انگیز شلیک توی جاش خشک شد. صدای گلوله برای لیام اصلا ترسناک نبود ولی این که به کی شلیک شده بود اون رو می ترسوند. بی توجه به جیغ و داد های لیلا با سرعت از حیاط بیرون زد. با دیدن مادرش که نشسته به دیوار حیاط تکیه داده بود و دستش رو روی قلبش گذاشته بود حس کرد قلبش از جا کنده شد. سریع خودش رو به مادرش رسوند و تند جسم خونی و بی جون مادرش رو توی آغوش گرفت.

- مامان؟ مامان چی شد؟ چرا تو...

محکم تر مادرش رو بغل کرد، صدای ضعیف مادرش دستپاچه اش کرده بود.

- لیام پسر...م...

دست های لرزونش رو روی دست خونی مادرش که روی قلبش بود گذاشت.

- حرف نزن... حرف نزن مامان... الان...

دست خونی مادرش رو صورتش نشست.

- منو ببخش پسر...م... بخاطر... بخاطر... همه چیز... من...

نفسش به زور بالا می اومد و نمی تونست حرف بزنه.

- مامان... مامان؟

اما دیگه صدایی از مادرش نشنید، چشم های آبی رنگ و زیبای مادرش هنوز باز بود.

- مامان؟ حق نداری... حق نداری دوباره ولم کنی...

وحشت زده چندبار با دست های بی جونش آروم به صورت مادرش ضربه زد ولی انگار مادرش دوباره تنه اش گذاشته بود. تند تند مادرش رو تکون می داد.

- مامان؟ مامان؟

لیلا از پشت سر دستی رو شونه اش گذاشت.

- لطفا این کار رو نکن، اون دیگه مُرده.

با بهت فقط به جسم بی جون مادرش خیره شده بود، حرف لیلا باورش نمی شد... نمی تونست باور کنه که دوباره مادرش رو از دست داده...

- مامان؟ من که هنوز باهات درست حسابی حرف نزدم... مامان من که بهت نگفتم دلم برات تنگ شده!

نفسش به تنگ اومده بود، لایه ای از اشک جلوی چشم هاش رو تار کرده بود.

- مامان من هنوز... بهت نگفتم که چقد دوست دارم... بهت نگفتم مثل همیشه زیبایی... مامان من... من هنوز بغلت نکردم... باهات زندگی نکردم... مگه قراره نبود تا ابد با من زندگی کنی...

- مامان؟

با صدای بلند و با درد و تموم وجود مادرش رو صدا زد ولی دیگه جوابی از مادرش نشنید. محکم مادرش رو بغل کرد و هق هقش بلند شد.

لیلا از پشت گریه می کرد اما جلوی دهنش رو محکم گرفته بود تا صداش بلند نشه. خواست به سمت لیام بره که با دیدن رابرت که از ناکجاآباد می اومد و یه مرد رو کشون کشون دنبال

خودش می کشید توی جاش ایستاد. رابرت با نزدیک شدن و دیدن وضعیت لیام و مادرش بهت زده و مات پاهاش سست شد و توی جاش خشک شد. از ویلای قدیمی کنار خونه که بین چند تا درخت بزرگ بود. چند تا مرد قد بلند با هیکلی بزرگ بیرون اومده بودند و شاهد صحنه ها بودند، یکیشون با سرعت به سمت رابرت اومد و یقه ی مردی که رابرت گرفته بود رو گرفت، مرد هنوز تقلا می کرد و فحش می داد. لیام سر بلند کرد و با دیدن رابرت و مرد اشک هاش رو پاک کرد. جسم بی روح مادرش رو بغل کرد و از جاش بلند شد، جدی و با صدای خشک گفت: بیارینش داخل رابرت.

لیام و رابرت همراه اون مرد وارد خونه شدند و لیلا نگاهی به اطراف خونه کرد. جایی که خونه ی لیام قرار داشت دور تر از شهر بود و جز چند تا خونه که انگار در حال ساخت بودند، خونه ی دیگه نبود و افراد کمی از اون جا عبور می کردند. نمی دونست چرا ولی احساس می کرد که این یه فرصت مناسب برای فرار کرده اما قلبش دیگه مثل قبلنا کششی به فرار نداشت. یهو یکی از اون مرد ها که از ویلای کناری بیرون اومده بود و از افراد لیام بود به سمت لیلا اومد، یک لحظه نفسش رفت. کمی نزدیک شد و گفت: جایی می خوایید برید خانم؟

تند سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت: نه می خوام برم داخل.

مرد آبرویی بالا انداخت و با دست به خونه اشاره کرد.

- پس بفرمایید.

لیلا اخم کرد و سریع وارد حیاط شد که اون چند تا مرد هم دنبالش وارد حیاط شدند. لیام با این که تا این حد درگیر بود بازم اجازه نمی داد لیلا فرار کنه پوزخندی زد و به سمت خونه پا تند کرد.

لیام جسم سرد و خونی مادرش رو روی کاناپه گذاشت و کتش رو از تنش بیرون آورد و روی صورت و بدن مادرش کشید. به سمت رابرت برگشت، رابرت تند به حرف اومد.

- ما می خواستیم سوار ماشین شیم که یکی شلیک کرد من خواستم به کمک مادرت برم که گفت برو دنبال کسی که شلیک کرده من دنبالش رفتم و گرفتمش ولی...

آهی کشید و نگاهش روی جسم بی جون مادر لیام خیره موند. لیام دکمه ی اول و دوم پیراهنش رو باز کرد. به سمت مردی که توی دست افرادش تقلا می کرد رفت. یقه اش رو گرفت و بلندش کرد. لیلا توی چهارچوب در قرار گرفت با دیدن صورت رنگ پریده و نگران رابرت به سمتش رفت.

- چی شده رابرت چرا نگرانی؟

با انگشت به لیام اشاره کرد.

- نگران لیامم اون الان آرامش قبل طوفانه... مطمئنم دیونه شده! اون لیام بی رحم دوباره برگشته...

لیلا به لیام خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: دیونه تر از اینی که هست! خدای من...

دست های لیام دور گردن مرد لاغر مردنی حلقه شد.

- کی بهت دستور داده؟

مرد فقط به لیام نگاه می کرد و می خواست ظاهر نترسش رو حفظ کنه.

پوزخند لیام ترس رو توی دل مرد نشونده بود، از ترسناکی و بی رحمی لیام شنیده بود.

- حال خوشی ندارم خب؟ بگو کی بهت دستور داده وگرنه با یه زجری تو رو می فرستم به دیار باقی که عذاب اون دنیا از سرت پاک بشه.

مرد با چشم های وحشت زده لیام رو نگاه می کرد اما لب باز نمی کرد. حلقه ی دست های لیام دور گردن مرد محکم تر شد.

- باشه خودت خواستی...

روی زمین پرتش کرد و رو به افراش کرد و گفت: ببندینش به صندلی.
نگاهش به لیلا افتاد.

- یه کتری آب بزار روی گاز تا جوش بیاد.

لیلا نگاهی به رابرت کرد که با اشاره ی چشم بهش فهموند که باید بی چون و چرا قبول کنه.
- یه چاقو برام بیار رابرت.

رابرت با سرعت به سمت آشپزخونه رفت و بزرگ ترین و تیز ترین چاقویی که توی آشپزخونه بود رو براش آورد. چاقو رو چند بار توی دستش چرخوند و گفت: یه مدت بود خیلی مهربون شده بودم، داشت به سگای ولگردی مثل شما خوش می گذشت مگه نه؟

هیستریک خندید و گفت: راستش می خواستم همین طوری بمونم ولی انگار شما دلتون برای لیام روانی تنگ شده بود نه؟

با شتاب و حرص چاقو رو توی دست راست مرد که به صندلی چوبی بسته شده بود فرو کرد. فریاد مرد از درد بلند شد. بدون مکث این بار چاقو رو توی دست چپش فرو کرد و بلافاصله بیرون کشید. خون روی دست و کفش های لیام پاشید. قولنج های گردنش رو شکوند و گفت: دلم نقاشی کشیدن می خوادا!

دکمه های پیراهن سرمه ای مرد رو باز کرد و کمی به سینه ی سفید مرد خیره شد. لبخندی زد و چشم هاش رو باریک کرد. چاقو رو تند تند روی سینه ی مرد می کشید و سعی می کرد روی سینه اش با نوک تیز چاقو شکل های نامفهوم بکشه.

- کوه هم نقاشی کنم خوبه آره؟

با لذت و عصبانیت نوک چاقوی تیز رو توی پوست مرد فرو می کرد و از بالا تا پایین می کشید. داد زدن های مرد خوشحالش کرده بود، حس می کرد اینجوری می تونه آتیش درونش رو خاموش کنه. همون طور که خم شده بود سرش رو چرخوند و رو به افراش کرد.

- جنسن یه کم نمک بیار.

جنسن سریع به سمت آشپزخونه دوید. از کنار لیلایی که بهت زده به لیام نگاه می کرد گذشت و سعی کرد نمک رو پیدا کنه. صدای سوت کتری به لیام و بقیه فهموند که آب جوشیده.

- جنسن همراه خودت آب جوش هم بیار.

جنسن بعد از پیدا کردن نمک ها، کتری آب گرم رو هم برداشت و همراه خودش از آشپزخونه بیرون برد و به سمت لیام رفت.

- بفرمایید رئیس.

لیام کتری آب گرم رو برداشت و با لبخند قطره قطره آب داغ رو روی بدن زخمی و صورت مرد می ریخت. مرد فریاد می زد، گریه می کرد و فحش می داد اما لیام قصد بی خیال شدن نداشت؛ به اندازه کافی به این مرد فرصت داده بود.

حالا که کل بدن مرد سوخته بود لیام مشتی از نمک برداشت و روی بدن و زخم های مرد پاشید.

- داد نزن نمک برای خوب شدن زخم هات خوبه!

اما مرد با تموم وجود و از درد زیاد فریاد می زد، فریادش کل ستون های خونه رو به لرزه در آورده بود. دست ها و پاهاش رو باز کرد و از روی صندلی بلندش کرد. کمی به صورت سوخته و داغون مرد نگاه کرد و بعد روی زمین پرتش کرد. با سرعت به سمت گوشه ای از خونه که چوب های بیسبالش رو اونجا می داشت رفت و چوب بیسبال میخ دار آهنیش رو برداشت. با قدم های بلند به سمت مرد برگشت و فریاد زد: کی بهت دستور داده لاشخور هان؟

با تموم توان و قدرتش شروع به کتک زدن مرد کرد. دقیقا مثل یه روانی دیونه با خشمی که وجوش رو پر کرده بود اون رو کتک می زد.

هنوز نمی تونست قبول کنه که مادرش مرده و دیگه نیست، می خواست تموم اون حس ناامیدی، سردرگمی و عصبانیت رو سر این مرد خالی کنه. هیچ کدوم از افرادش و حتی رابرت جرأت نزدیک شدن به لیام رو نداشتند.

- شی...رکو... شیر...کو... و...

لیام از حرکت و کتک زدن مرد ایستاد و روی پاهاش نشست.

- چی؟

مرد با صدایی که به زور شنیده می شد حرفش رو تکرار کرد.

- شیرکو... و... و... آلی... دستور... اون... دوتا...

باورش نمی شد که اسم شیرکو رو شنیده بود، اون خیلی بهش باور داشت و نمی تونست باور کنه...

- غیر ممکنه!

به مرد نگاه کرد و پاش رو محکم روی زخم دست مرد گذاشت.

- شیرکو؟

مرد با درد و فریاد گفت: آره... اون لعنتی هم توی این... کار... دست داشت... نقشه ی اون بود...

از جاش بلند شد و چندبار دور خودش چرخید. باورش نمی شد شیرکویی که مثل برادر بزرگ تر دوستش داشت حالا از پشت بهش خنجر زده بود. انگار درد های لیام پایانی نداشت و قرار نبود هیچ وقت زخم هاش خوب بشه...

آه و ناله کردن های مرد روی اعصابش بود به جنسن نگاه کرد و گفت: بیرش، خلاصش کن و جسدش رو ببر یه جایی برای گرگ های گرسنه...

مرد فحش می داد و از درد ناله می کرد اما افراد لیام بی توجه اون رو کشون کشون از خونه بیرون بردند. لیام با چشم های سرد و بی احساس به لیلا نگاه کرد و گفت: این جا رو تمیز کن.

بی رمق با قدم هایی سنگین به سمت جسم سرد و بی روح مادرش رفت، بغلش کرد و از روی مبل بلندش کرد.

- بیا رابرت بریم.

رابرت بدون حرف با سرعت پشت سر لیام از خونه خارج شد.

لیلا بهت زده و ترسیده به خون های کف سالن نگاه می کرد.

- خدای من اون یه روانی مریضه...

به چند تا مردی که همراه رابرت جسم مادرش رو داخل قبر می گذاشتند خیره بود. یک ساعت پیش جسم بی جون مادرش رو آورده بود توی این قبرستون و مردشوی خونه تا مادرش رو به خاک بسپاره. بجز رابرت و چند تا مردی که اونجا کار می کردند کسی همراهش نبود. حس می کرد تموم دنیا روی سرش آوار شده و دیگه هیچ امیدی به این زندگی نداشت. انگار بخشی از وجود و روحش رو همراه مادرش داخل قبر می گذاشتند. سال ها بود که هر لحظه به خودش دلخوشی می داد که روزی مادرش رو پیدا می کنه و باهاش زندگی می کنه، سال ها بود که انتظار می کشید اما اون فقط تونسته بود دو روز کنار مادرش باشه و این غم و درد روی قلبش رو چند برابر می کرد. دستش رو روی قلبش گذاشت و آروم زمزمه کرد:

- قسم می خورم که انتقامت رو می گیرم مامان.

اشک هاش روی گونه هاش مثل بارون پاییزی روان شده بود، سرش رو پایین انداخت.

- دوباره منو ول کردی مامان... دوباره تنها شدم...

لب گزید تا حق هقش رو توی گلو خفه کنه...

از ماشین پیاده شد اما وارد خونه اش نشد. به سمت ویلای کناری رفت جایی که افرادش اونجا مستقر بودند. وارد خونه که شد افرادش هر کدوم از سمتی و از اتاقی خودشون رو به رئیسشون رسوندند. همه به صف شدند و رو به روی لیام ایستادند.

- ما در خدمتیم رئیس.

نگاه خسته ی لیام روی صورت تک تک افرادش نشست. افراد کمی که همیشه کنار و پشت لیام بودند؛ اون ها شجاع ترین و بهترین ها در نوع خودش بودند. لیام به همه ی این افراد و خانواده هاشون کمک کرده بود و از درد و سختی نجاتشون داده بود و این افراد قسم خورده بودند که به جبران کمک های لیام تا همیشه اون رو همراهی کنند.

لیام آهی کشید و گفت: مدت ها و سال ها بود که من دنبال مادرم می گشتم. نصف شما دستور پیدا کردن مادرم رو از من گرفته بودید ولی موفق نشده بودید جوری که دیگه به این که اون مُرده پی برده بودیم. می دونید که من چند روز بود که مادرمو پیدا کرده بودم و بلافاصله شاهد از دست دادنش بودم. نمی تونم بگذرم و بی خیال انتقام بشم. هیچ اصراری نیست، هیچ زور و اجباری نیست. من می خوام انتقام بگیرم اما کسایی که همراهم میان این رو باید خوب بدونند که ممکنه هیچ برگشتی وجود نداشته باشه.

نفسی گرفت.

- می دونید که جنگیدن با آلن مثل در افتادن با باند های کوچیک نیست. اصلا کار ساده و آسونی نیست. کسایی که می خوان همراهم بیان خودتون رو آماده کنید.

افراد همه با هم یک صدا با صدای بلند گفتند: اطاعت رئیس، ما همه در خدمتیم.

لبخندی روی لب های لیام نشست. سری به تأیید تگون داد و از کنار افرادش رد شد. از ویلا بیرون رفت و جدی و با گام های بلند به سمت خونه اش قدم برداشت. کنار در ورودی خونه از حرکت ایستاد، رابرت هم پشت سرش ایستاد. لیام صورتش رو به سمت رابرت متمایل کرد و گفت: این دختر رو برگردون.

رابرت متعجب و کمی گیج گفت: بر گردونم؟

لیام سرش رو به تأیید تگون داد و گفت: آره، بفرستش بره ایران؛ نزار اینجا باشه چون با من بوده نمی تونه در امان بمونه. کاراشو ردیف کن برگرده ایران پیش خانواده اش.

رابرت با این که تعجب کرده بود اما سوال بیش تری نپرسید و همراه لیام وارد خونه شد.

لیلا مشغول تمیز کردن خونه بود، با دیدن قیافه ی شکسته و خسته ی لیام و رابرت دست از کار کشید و متعجب نگاهشون کرد.

لیام از کنار لیلا رد شد و وارد اتاقش شد. رابرت همون طور که از پله ها بالا می رفت رو به لیلا گفت: انگار قراره آزاد بشی خودتو آماده کن.

لیلا گیج و با تعجب گفت: چی؟

رابرت به در اتاق لیام اشاره کرد.

- برو از خودش بپرس.

لیلا پوکر نگاهش کرد که رابرت آروم خندید. می دونست که لیلا چقدر از لیام می ترسید برای همین می خواست اذیتش کنه. حرف رابرت همه اش توی سر لیلا می چرخید بالاخره عزمش رو جزم کرد و به سمت اتاق لیام رفت. چند تقه به در زد و بعد از شنیدن صدای لیام و اجازه ی ورود وارد اتاق شد.

#لیلا

نگاه ترسیده ام روی بالا تنه ی لخت لیام خیره موند.

- انگار... بعد موقع اومدم من... می رم...

لیام پوکر نگاهم کرد و گفت: حرفت رو بزن...

نگاه از جای زخم های رو بدنش گرفتم و به صورت سردش چشم دوختم.

- رابرت به من گفت قراره آزاد بشم، منظورش چیه؟ قراره منو بکشید؟

صدای خنده ی لیام فضای اتاق رو پر کرد. مات خنده اش مونده بودم از وقتی اینجا بودم خیلی کم پیش اومده بود که خنده ی لیام رو ببینم، انگار این مرد سالی یه بار می تونست بخنده.

- نمی دونم شاید شانس خیلی خوبی داشتی که تا الان زنده موندی و...

با چشم های ریز شده ادامه داد: از این به بعد هم بتونی زنده بمونی.

گیج نگاهش می کردم که با قدم های آرام بهم نزدیک شد و رو به روم ایستاد. دستش رو بالا آورد و آرام با انگشت های کشیده اش موهای روی صورتم رو پشت گوشم برد و با پشت دست کمی صورتم رو نوازش کرد. جز احساس ترس هیچ چیز دیگه ای رو نمی تونستم حس کنم. این مرد با پنبه سر می برید؛ ممکن بود همین طور که داره با احساس و مهربون با من رفتار می کنه یهو دست هاش رو دور گردنم حلقه کنه و تا وقتی که روح از بدنم جدا نشده حلقه ی دست هاش رو باز نکنه. آب دهنم رو با ترس قورت دادم. چشم هاش روی سیب گلوم لغزید.

- نترس...

می خواستم بخندم و بگم داری می گی نترسم؟ من مثل سگ از تو می ترسم تو جلوی چشم های من چندین آدم رو کشتی ولی زیپ دهنم رو بستم می دونستم نباید حرف هایی رو که به مذاقش خوش نیاد رو بزنم.

- یعنی من می تونم برم؟

سرش رو کج کرد و با آرامش خاص و ترسناکی صورتم رو کنکاش می کرد.

- خیلی دوست داری بری؟ از من می ترسی؟

یک بار آرامم سرم رو به تأیید تکون دادم. خندید و ازم فاصله گرفت.

- خوبه، دوست دارم ازم بترسی.

با چشم های گرد نگاهش می کردم که کمی با فاصله رو به روم ایستاد و جدی گفت: رابرت به یکی می سپاره تا تو رو برگردونه ایران.

بهت زده فقط نگاهش می کردم.

- اینجا راحت نمی تونی زندگی کنی، نمیزارن. هر جای دنیا بری، هر کشوری بری، هر شهری بری آدمایی مثل من شاید وحشی تر و روانی تر پیدا بشه برگرد کشوری که بودی، پیش خانواده ات... اونجا جان امن تره.

بغ کرده به زمین چشم دوختم، اما من کسی رو نداشتم که پیشش برگردم.

لیام انگار حرف های توی سرم رو از نگاهم خوند.

- همون کشور خودت برات مثل خانواده می مونه حتی اگه اونجا کسی رو نداشته باشی. هم زبونت، تا حدودی می فهمنت. می تونی اونجا کار کنی، زندگی جدیدی رو شروع کنی... اینجا جای تو نیست.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم حرفاش تا حدودی درست بود و من چی می تونستم بگم.

نیشخندی زد و گفت: نمی خوای چیزی بگی؟

سر بلند کردم و گفتم: خیلی چیزها می خوام بگم ولی می ترسم قبل از این که طعم آزادی رو بچشم بمیرم.

لیام خندید، آروم و جذاب.

- پس هیچی نگو. برو خودتو آماده کن.

کمی نگاهش کردم، نگاهش روی من بود. احساس عجیبی توی چشم هاش بود شاید یک حس سردرگمی... اگه هر آدم دیگه ای بود می گفتم اون با نگاهش ازم می خواد نرم و شاید اون با چشم هاش داره بهم می گه از رفتنم ناراحته ولی لیام... این مرد... غیر ممکن بود... حتی تصور کردن این که این مرد همچین چیزی بخواد غیر ممکن و محال بود.

عقب گرد کردم و نگاه ازش گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم. باید می رفتم، این خونه جهنمی بود که من ازش بیزار بودم. دوست هام رو اینجا از دست دادم و زندگیم تباه شد. همیشه توی فکر فرار و رفتن بودم و حالا که وقتش بود سستی و ناراحتی احمقانه ترین حسی بود که می تونستم داشته باشم. با قدم های بلند به سمت پله ها رفتم تا یه دست لباس درست حسابی از بین لباس هایی که توی اتاق طبقه ی بالا بود پیدا کنم. یک لحظه برگشتم و نگاه گذرایی به در اتاق لیام کردم نفسم رو با صدا بیرون دادم و تند از پله ها بالا رفتم.

نگاهش روی صورت پر از تعجب رابرت لغزید. رابرت گیج گفت: یعنی چی؟ منظورت چیه لیام؟

عصبی خندید و گفت: می خوای تنها بری؟

لیام به پشتی مبل تکیه داد و گفت: تنها که نه پسرا هستند. این که تو همراهم نباشی به این معنا نیست که تنها باشم!

رابرت ناراحت از جاش بلند شد و گفت: باشه می دونم ولی چرا می خوای من نباشم؟ چرا نباید من بیام؟

لیام دود غلیظ سیگارش رو از بینیش خارج کرد و گفت: باید یکی باشه کارای بیرون از اون خونه رو انجام بده...

اما این حرف ها فقط برای راضی کردن رابرت بود، مطمئن افراد دیگه ای هم بودند تا کار های بیرون از اون خونه رو انجام بدن اما لیام نمی خواست اتفاقی برای دوست و همراه چندین ساله اش بیفته.

رابرت از رفتار و حرف های لیام به ستوده اومده بود.

- درست حرف بزن ببینم!

لیام خندید و گفت: داری با من بد صحبت می کنی؟

رابرت به خودش اومد و گفت: متأسفم فقط ناراحتم واقعا درک نمی کنم...

لیام تکیه از مبل گرفت و از جاش بلند شد.

- وقتی من همراه افرادم وارد اون خونه شدم مطمئن قرار نیست گل بگیرم و گل بشنویم... اونا انتظار همه چیز رو دارن، تو بیرون از خونه باش به پلیس زنگ بزن... بمب هایی که جاسوس هامون توی اون خونه جا ساز می کنند رو منفجر کن!

رابرت عصبی گفت: اما تو توی اون خونه ای؟

لیام جدی نگاهش کرد و گفت: می دونی دوست ندارم زیاد جواب پس بدم، می دونی که دوست ندارم از دستوراتم سرپیچی بشه؟

رابرت سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. صدای جدی و بی حوصله ی لیام دوباره به گوشش خورد.

- شنیدی؟

رابرت از جاش بلند شد و گفت: بله...

لیام لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت.

- می رم آماده شم.

چشم های پر از نگرانی رابرت دور شدن لیام رو تماشا می کرد، واقعا نمی دونست چی توی سر این مرد می گذشت و اون به شدت می ترسید... می ترسید نتونه دوستش رو نجات بده.

...

دکمه ی کتش رو باز کرد و همراه افرادش وارد سالن بزرگ شد. رابرت پشت سرش بود لیام به سمتش برگشت و آرام هولش داد و از سالن بیرونش کرد.

- برو بیرون لازم نیست اینجا باشی!

رابرت ترسیده و نگران خواست دوباره وارد سالن بشه که در سالن توسط افراد آلن بسته شد و چهره ی سرد لیام جلوی چشم هاش ناپدید شد.

لیام چرخید و با قدم های آرام و استوار به سمت آلن که روی مبل سلطنتی نشسته بود رفت. افرادش همون جا کنار در موندند.

- اوه لیام چه خبر شده چرا افراد زیادی رو همراه خودت آوردی؟

لیام چیزی نگفت و روی مبل رو به روی آلن نشست. سالن بزرگی بود و افراد کمی اطراف دیده می شد و این واقعا خیلی مشکوک بود. آلن دوباره با لودگی و مسخره گی گفت: بخاطر فوت مادرت تسلیت می گم پسر، واقعا من رو ببخش که نتونستم پیام.

لیام بازم بی حس و سرد و بدون توجه به لودگی های آَلن پا روی پا انداخت و سیگار برگش رو روشن کرد. نگاهی به سر تا سر سالن پر زرق و برق کرد و گفت: شیرکو رو نمی بینم!

آَلن متعجب گفت: چرا اون باید اینجا باشه؟

لیام خندید و گفت: مگه شما دوستای خوب همدیگه نبودید؟

نگاه آَلن جدی شد و گفت: امیدوارم چیز بدی توی سرت نداشته باشی!

لیام پوزخندی زد و گفت: نه، من فقط خواستم معامله کنم برای همین اومدم اینجا...

آَلن چشم هاش رو ریز کرد و به لیام خیره شد.

- معامله؟

لیام لبخند مغرورانه ای زد و گفت: موادی که قرار بود برسه دستت الان پیش منه...

آَلن از روی مبل نیم خیز شد، عصبی گفت: لعنت بهت لیام...

لیام دستی به موهای خوش حالتش کشید و آبرویی بالا انداخت.

- فکر کنم الان فهمیدی معامله یعنی چی! شیرکو رو بده به من.

آَلن دوباره به مبل تکیه داد و نگاه از چشم های لیام گرفت.

- من نمی دونم اون کجاست!

پوزخندی زد و ادامه داد: فکر می کنی من با هر آشغالی کار می کنم؟

لیام سوتی کشید و گفت: امیدوارم شیرکو هر جا هست این حرف هات رو بشنوه...

آَلن لیوان نوشیدنیش رو از روی میز شیشه ای برداشت و گفت: حق نداری به مواد من دست

بزنی لیام، من نمی دونم شیرکو کجاست!

لیام کلافه شده بود اما با پیچیدن صدای تلفن توی سالن لبخند کم رنگی روی لب هاش نشست. یکی از افراد آلن با سرعت به سمت رئیسش دوید و گفت: رئیس یکی مواد هامون رو آتیش زده!

نگاه بهت زده و عصبی آلن به نگاه خنثی لیام گره خورد.

- لعنت بهت لیام تو چیکار کردی؟

لیام از جاش بلند شد و گفت: اگه می رسید دست پلیس سه سوته پشش می گرفتی... این بهترین راه بود مگه نه؟

آلن دستش به سمت تفنگش رفت که لوله کلت لیام زودتر روی پیشونیش نشست، چشمکی زد و گفت: زیاد خودتو خسته نکن به افرادت بگو اسلحه هاشون رو پایین بیارن. نیشخندی زد.

- درسته می دونم افرادت توی تاریکی ها قایم شدند، اگه یه گلوله شلیک بشه گلوله ی دوم توی سر تو شلیک می شه...

آلن ترسیده با صدای نسبتاً بلندی گفت: شلیک نکنید... شلیک نکنید...

لیام بی حوصله و خسته گفت: شیرکو کجاست؟ هیچ کس حق نداره دست روی نقطه ضعف من بزاره وگرنه به خاک سیاه می نشونمش... مامانم... تو هم می دونستی اون نقطه ضعفمه ولی تو چیکار کردی؟ با اون شیرکوی حر... زاده دست به یکی کردید و مادرم کشتید؟

عصبی خندید و گفت: فکر نکردید که من راحت ازتون نمی گذرم هان؟

با صدای گلوله ای که توی فضا پیچید، لیام لعنتی زیر لب زمزمه کرد و پشت مبل قرار گرفت. یکی از افراد آلن شلیک کرده بود و حالا افراد لیام هم دست به کار شده بودند و افراد آلن رو نشونه گرفته بودند. لیام از پشت مبل بیرون اومد آلن تفنگش رو به سمت لیام نشونه گرفته بود ولی لیام خیلی فرز و چابک لگدی به بین پای آلن زد و تفنگ رو از بین دست هاش بیرون

کشید. آئن از درد روی زمین افتاده بود. لیام گردن کلفت آئن رو گرفت و محکم سر کچلش رو روی میز شیشه ای کوبید میز شکست و سر آئن زخمی شد. لیام لب هاش رو مماس گوشش کرد و گفت: تقاص تموم کارهایی که با من و مادرم کردی رو پس می دی... مطمئن میشم که با درد و عذاب بمیری بهت قول می دم...

یکی از افراد آئن به سمت لیام خیز برداشت که لیام به سرش شلیک کرد و نقش زمینش کرد. دور اطراف خودش رو تا وقتی گلوله هاش تموم بشه از افراد آئن پاک کرد. پاش رو از روی پای آئن برداشت و دوباره یقه ی آئن رو گرفت و بلندش کرد. افراد آئن همه روی زمین افتاده بودند، خون سرخشون مثل یه برکه ی خونی سالن رو پر کرده بود. لیام آئن رو روی زمین دنبال خودش می کشید، از پله های مارپیچی بالا می رفت، سر و بدن آئن روی پله ها کشیده می شد و از درد فحش های رکیک از بین لب هاش خارج می شد. در سالن تند تند کوبیده شد و صدای افراد آئن که رئیسشون رو صدا می زدند به گوش می خورد. جنسن رو به لیام کرد و گفت: رئیس شما برید بالا ما اینجا رو کنترل می کنیم.

لیام پلک هاش رو آروم به نشونه ی تأیید روی هم گذاشت و از چند تا پله ای که مونده بود بالا رفت. آئن سعی می کرد که یقه اش رو از دست لیام بیرون بکشه ولی قدرت خشم و نفرت لیام خیلی بیش تر بود.

- لیام بهت می گم... ولم کن... بهت می گم شیرکو کجاست...

لیام پوزخندی زد.

- دیگه لازم نیست بگی کجاست چون خودم پیداش میکنم ولی وقتی تو رو فرستادم اون دنیا.

آئن ترسیده با لکنت گفت: هی مرد... اون همین... جاست... لطفا... لیام ولم... کن لعنتی.

لیام خندید و با سرخوشی گفت: خوبه پس لازم نیست زیاد دنبالش بگردم.

یقه ی آَلِن رو ول کرد و تفنگش رو به سمت بار بزرگی که رو به روش بود پرت کرد. صدای ناهنجار و ناخوشایند خوردن شدن شیشه ها و افتادنشون رو زمین توی صدای شلیک گلوله های طبقه پایین گم شد. لیام به سمت شیشه ها رفت و بطری شیشه ای نیمه شکسته ای برداشت. آَلِن چهار دست و پا سعی می کرد از لیام دور بشه و فرار کنه اما لیام سریع و با دو به سمتش رفت و با تموم توان بطری شکسته رو توی پشتش فرو کرد. آَلِن با درد فریاد کشید و روی زمین افتاد. لیام با لذت شیشه رو از پشتش بیرون کشید و چند بار پشت سر هم این کار رو تکرار کرد. خون پاشیده شده روی صورتش رو پاک کرد و نیشخندی زد. آَلِن هنوز نفس می کشید و از درد ناله می کرد. لیام نزدیک تر شد و بالای سرش ایستاد و پاهاش رو دو طرف سر آَلِن قرار داد. خم شد و دست هاش رو دور گردن آَلِن حلقه کرد و در یک حرکت سرش رو چرخوند و گردن آَلِن رو شکست. از روی جسد آَلِن کنار رفت و دست هاش رو با کتش پاک کرد. دست هاش رو داخل جیب شلوار پارچه ایش گذاشت و به سمت در یکی از اتاق ها رفت. باید دنبال شیرکو می گشت و پیداش می کرد؛ مطمئن توی یکی از همین اتاق ها خودش رو قایم کرده بود.

در چند تا از اتاق ها رو با شتاب باز کرد اما اثری از شیرکو داخل اتاق ها نبود. به سمت در بزرگ قهوه ای رنگی رفت. نیشخندی زد و در اتاق رو باز کرد. همین که در باز شد گلوله ای به سمتش شلیک شد. گلوله به شونه ی سمت چپش خورد. درد تموم وجود لیام رو پر کرد اما خودش رو نباخت و سعی کرد به روی خودش نیاره. با صورتی توی هم رفته دور تا دور اتاق رو از نظر گذروند. شیرکو تنها توی اتاق بود. لیام هیستریک خندید و گفت: تنهایی؟ انتظار داشتم چند تا محافظ دورت باشن!

شیرکو چیزی نگفت و فقط با چشم های پر از اندوه به لیام نگاه می کرد. لیام پوزخندی زد و گفت: برام متأسفی؟ از این ناراحتی که قراره منو بکشی؟

با قدم های خسته ای که روی زمین کشیده می شد به شیرکو نزدیک شد.

- فقط می خوام بدونم آَلِن بهت چی داد که من نتونستم بدم؟ پول!

چند بار روی سینه اش کوبید و گفت: ولی من جدا از پول بهت عزت و احترام داده بودم... من جز داداش بزرگتر مگه چیز دیگه ای بهت می گفتم؟ مگه همه کاره تو نبودی؟ تو هر چی می گفتی من چشم بسته قبول می کردم! این جوابم بود؟

بغض توی گلویش سنگینی می کرد، با چشم هایی به اشک نشسته رو به شیرکو کرد و گفت: اگه همه چیزم رو می گرفتی، اگه همه ی کارخونه ها، کارگاه ها و خونه هامو می خواستی من نه نمی گفتم ولی تو چیکار کردی؟ بهم خیانت کردی و مامانم رو ازم گرفتی... تو می دونستی که من چقدر دنبال مادرم گشتم ولی حتی بهم نگفتی که میدونی اون کجاست و ازم گرفتیش...

شیرکو چند قدم عقب رفت، اسلحه اش رو به سمت لیام گرفته بود. می دونست که لیام چقدر ازش متنفره و می تونست بدترین بلای ممکن رو سرش بیاره. لیام چاقوی کمربش رو بیرون کشید و با تنفر و خشم به شیرکو خیره شد.

- بیا تمومش کنیم شیرکو، یا من میمرم یا تو...

به سمت شیرکو هجوم برد، شیرکو چند بار سعی کرد شلیک کنه اما تفنگش گلوله ای نداشت. انتظار درگیری با لیام رو نداشت و هیچ آمادگی نداشت، فکر می کرد آlyn کارش رو یه سره می کنه. با نوک تیز چاقو که توی شکمش فرو رفت آخش بلند شد و با زانو روی زمین افتاد. لیام از پشت موهایش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

- هنوز زوده برای این که کم بیاری...

شیرکو با درد نالید: متأسفم... لیام... من... رو ببخش... متأسفم...

لیام عصبی خندید و گفت: ببخشم؟ متأسفم ولی من کسی رو نمی بخشم تو هم این رو خوب می دونی...

شیرکو به سمتش چرخید و به شونه ی زخمیش مشتی زد، لیام از درد دستش از موهای شیرکو ول شد. شیرکو خودش رو آزاد کرد و بطری نوشیدنی رو برداشت. لیام دوباره به شیرکو

حمله کرد. شیرکو با بطری نوشیدنی روی سرش کوبید، از گيجی لیام استفاده کرد و پا به فرار گذاشت.

- لعنت بهت لیام...

لیام به خودش اومد و با درد از جاش بلند شد و به سمت شیرکو دوید. از پله ها پایین نرفته بود که از پشت یقه اش رو گرفت و به عقب کشیدش. روی زمین پرتش کرد و روی شکمش نشست. مشت های محکمش رو پی در پی روی صورت شیرکو فرود می آورد.

- تو حق نداشتی این کار رو با من بکنی شیرکو...

شیرکو بریده بریده گفت: اگه مامانت... بر می گشت پیشت تو... از کارت دست می کشیدی... من...

مشت لیام که توی دهنش کوبیده شد حرفش رو نصفه گذاشت.

- حر...زاده...

از روی شکمش بلند شد؛ چند تا لگد محکم به سرش کوبید و تلو تلو خوران به سمت چاقوش که روی زمین افتاده بود رفت و برداشتش. شیرکو از درد ناله می کرد و به زور چشم هاش رو باز نگه داشته بود. لیام کمی بالای سرش ایستاد و بعد با تموم قدرت و تنفرش چاقو رو روی گلوی شیرکو کشید. خون از گلوی شیرکو فوران کرد و روی صورت و لباس های لیام پاشیده شد. لیام با درد خندید و به خس خس کردن های شیرکو خیره شد تا وقتی که دیگه صدایی از شیرکو نیومد و چشم هاش بسته شد.

به سمت نرده ها رفت و از بالای نرده ها نگاهی به سالن غرق در خون کرد. غمگین نگاه از جسم بی جون افرادش که کف سالن افتاده بودند، گرفت. افراد آین داشتند از پله ها بالا می اومدند. چشمش به ساعت بزرگ توی سالن افتاد و لبخندی زد.

- وقتشه...

عقب گرد کرد و با دو به سمت اتاقی که شیرکو از اون بیرون اومده بود، رفت. نگاهی گذرا به اتاق کرد و چشم هاش روی پنجره ی بزرگ ثابت موند. با عجله به پنجره نزدیک شد و بازش کرد. نگاهی به پایین کرد واقعا بلند بود ولی انگار چاره ای نبود. صدای پاهایی رو که با دو به اتاق نزدیک می شدند رو می شنید. نفس عمیقی کشید و روی لبه ی پنجره ایستاد و با نگاهی دوباره به پایین خودش رو پرت کرد. شکسته شدن تموم استخوان های بدنش رو حس می کرد؛ سرفه ای کرد که از دهنش خون بیرون پرید. سینه خیز از روی چمن های حیاط به سمت دیوار کوتاه حیاط رفت. با درد و به سختی سعی کرد از دیوار آجری بالا بره. همین که از روی دیوار خودش رو به اون طرف دیوار پرت کرد ویلای بزرگ آلن منفجر شد. صدای انفجار به قدری بلند بود که گوش هاش سوت می کشید. چهار دست و پا کمی از ویلای آتیش گرفته دور شد و توی تاریکی پشت سطل آشغالی خودش رو پنهون کرد. از لای سطل آشغال نگاهی به آتیش و دودی که اطراف رو در بر گرفته بود، کرد، آتیش همه جا رو روشن کرده بود و لیام گرمایش رو از اون فاصله هم روی پوستش احساس می کرد.

نیشخندی زد.

- دیگه اثری از هیچ کس باقی نمونده، نه لیام... نه آلن... نه شیرکو...

می خواست از جاش بلند شه و فرار کنه اما حتی نمی تونست یه تکون کوچیک بخوره. انگار کل استخوان و اعضای داخلی بدنش خرد شده بود. کمی خودش رو تکون داد که از درد زیاد صورتش توی هم رفت و نالید.

- آخ...

صدای همهمه و جیغ زدن های دور و اطراف رو می شنید. اگر فرار نمی کرد به زودی پلیس های اطراف ویلای سوخته پیداش می کرد. می خواست هر طور شده به کمک سطل آشغال بلند شه، داشت تلاشش رو می کرد که جنسیس مشکی رنگی با شیشه های دودی کنارش ترمز کرد. در سمت راننده باز شد، به زور تونست توی اون تاریکی صورت هنری رو تشخیص بده. هنری ماشین رو دور زد و به سمتش دوید، تند زیر بغلش رو گرفت و دستش رو روی

شونه هاش انداخت که لیام از درد فریاد کوتاهی کشید. هنری نگران "متأسفی" زیر لب زمزمه کرد.

- هنری... تو اینجا چیکار می کنی؟!

هنری تند در ماشین رو باز کرد و لیام رو روی صندلی نشوند. ماشین رو دور زد و سوار شد. چشم های لیام به زور باز مونده بود، همون طور که سرش رو به صندلی تکیه داده بود سر چرخوند.

- هنری؟

هنری به سمتش برگشت، استرس از سر و صورتش می بارید.

- من دیدمتون که از پنجره پریدید آقای سارتر، اومدم نجاتتون بدم...

لیام با درد خندید، با صدایی که گرفته و خش دار شده بود گفت: تو!... رابرت کجاست؟
هنری استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

- رابرت... رابرت نتونست فرار کنه رئیس پلیس اسمیت اون رو گرفت...

اخمی روی صورت لیام نشست.

- لعنتی...

بدنش درد می کرد؛ نیرویی توی بدنش نمونده بود و توان تحلیل و تمرکزش رو از دست داده بود. حرکت و تگون خوردن های ماشین براش مثل یه گهواره می موند، ماهیچه های بدن و صورتش شل شد و پلک هاش روی هم افتاد؛ انگار باید می خوابید شاید برای مدت کوتاهی و شاید برای همیشه...



•
•
•

پایان...

•
•
•



تاریخ پایان: یکشنبه 1402/10/10

"حمیرا خالدي"

«مرسی از نگاه زیباتون. امیدوارم رمان "باتلاق خون" رو دوست داشته باشید؛ منتظر فصل دوم رمان باشید. انتقادات، پیشنهادات و نظرات شما باعث دلگرمی و پیشرفت من می شه، ممنونم.»

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

